



BOOKHAPDF

اینک دختری میهن من است

سیرکو بیکس

مترجم:
سیامندشاهسواری

نثر مکتوب

ایک دختر سے مبین من است
ایک دختر سے مبین من است
ایک دختر سے مبین من است

شیرتو بیگم

ایک دختری
مبین من است

مترجم: سیامند شاسوری



اینک دختری میهن من است اثر
شاعر بزرگ کورد شیرکو بیکهس است که
در سال ۲۰۱۱ بصورت نثرمفتوح منتشر گردید.

نثر مفتوح گرچه یک موضوع را دنبال می‌کند، اما از دیدگاه هنری آمیخته‌ای است
از شعر و نثر و گاهی نمایشنامه و... در چهارچوب یک فرم ادبی محصور نمی‌شود.

اسم کتاب: اینک دختری میهن من است

نویسنده: شیرکو بیکهس

موضوع: نثر مفتوح

مترجم: سیامه‌ند شاسواری

نوبت چاپ: چاپ اول - ۲۰۱۲

آمد، اسی عاشقان! خود او آمد.

با پوششی برگریزان... آمد!...

با نوزده سالِ زرد

با نوزده چراغِ تاریک و

با نوزده زخمِ سبز

بمراه قاصدکِ پائیزیِ غریبان

به راه است و... به دیدارتان می‌آید!

خواهشم اینست... آنگاه که در رسید... خواهشم اینست

در آسمانِ شنیدن

پرنده‌ی کوشستان را به او ارزانی دارید!

در چشمهایتان... نگاهتان را

با کشادگی بیافروزید
دست به سینه برید و
بمراه بوسه دیدار
سیب دلتان را به او ارزانی دارید!
زیرا او... قصیده باد و بارشِ نمِ نمِ زخمی
خیابان و اندرونِ خانه‌های خود شاست.
(باد می‌باید دلگشته
بارانی ناامید و
کتابی سیزار از زبانِ خویش و
این حکایتِ خدرو
نمایشنامه زبانِ حرکاتِ تن و
دست و پنجه یکایک خود شاست.

آمد، ای عاشقان! خود او آمد.

و این عاشقِ بہمراہِ خود
میہنِ گل و خاکستر را برداشتہ و
با خود داستانِ قربانی شدن
بہ این آستان می آورد
آمد، ای عاشقان! اینک خود او آمد:

من "کامران" ہستم
اولین دروغِ برجستہ و چسپیدہ
بہ من
ہمانا اسم من است!

ایک خوشترے میہن من است

بمانگونه که "متردد" اسمش
"مطمئن" باشد و
"لم نزرع" را "بخجل" نامید!

بازهم

بسانِ دیروز و پرروز و
پارسال و پیارسال
روزی دگر فرودم و

بازهم

بمانا خود باربرِ خویشم و
فرسوده... فرسوده

گسترشِ بیزاریم

ادامه دارد و

عصر ہنگامان

بچوں سیامی مہین

ہوا اٹھو... محلہ افسردہ و

چند اسکناس "ہزار" می چین و پروک

در جب شلوار اندوہناکم

ہمانند گربہ مگر مازدہ بی طاقی

شل و رہا

از خانہ بیرون می زخم.

» روز فرسودہ، نہ ثانیہ شمارش بہ دقیقه شمار

بند می شود و نہ دقیقه شمار بہ عشرہ ساعت و

نہ بیچ چیز می بہ آن بند می شود و نہ بیچ چیز

ہرگز می تواند آزر اسفت کند! ماندنی

یهوده و پر خشی عبث و کم شدن

در انبوه خلا...»

» در این روز شمارِ کنونی

ساعت از روز

هفته از ماه و

ماه هم از سال بیزار گردیده!

من در خود، در دونِ خود

رنکم از صدایم متفراست و

صدایم از بویم بیزار!

بم در این بوم سرا

در، از چارچوبِ خویش و

شیشه، از پنجره اش

خم کوچہ از کوچہ و
کوچہ از دیوار نیزار است!
ناشکیبایی با من است و بھراہم گام می نھند
یا سایہ ام، یا خود رفیق من است.
و نیز ہنگامیکہ بہ شہر در می رسم
مشاہدہ می کنم کہ: پیادہ رو از خیابانش و
کلمات از زبان خویش و
طبقہ از ساختانش و
مغازہ از و سترن خویش و
بہم چیز ز چیزی از خود نیزار است!»

«در من

بیزاری بقدری متراکم گردیده

خود را می‌بینم بیشه‌ای به‌ستم و

کودالی در سایه‌سارم که

تاری از خورشید نمی‌رسد

من فقط تماشای

پراکندگی پائیزان و

دو دست انگشت پرشورده و

دوپای از تن بیزار و

خیابان غروبهای دوباره

تاشبهای

"خیابان سہول" ہستم و

دیگر ہیج!

«آنچہ کہ ہر روز پیش من

کوتاہ و کوتاہتر می شود، ہمانا زندگی است

ہر آنچہ نیز مدام طویل و طویلتر می گردد

مایہ برد و شب بیداری غماست.

«در این نقشہ بیزاری باطلاتی است و

ہمہ روزہ چنیدن بار

سر مارا در آن غرق می کنند!

ہمہ روزہ من می پرسم:

بہ چہ می مانم؟

۱. از خیابانهای مهم و مشہور شہر سلیمانیه.

غذای ترشیده!؟

سطل زباله!؟

مجرای فاضلاب!؟ به چه می مانم!؟

در این هنگام حس می کنم

من خاک و خاشاک و

فصل بیگانگی خویشم و

آینه شکسته هزار پاره

یهودگی و تناسیم و

میهن را نیز چنین می بینم

به جارویی بزرگ تبدیل گردیده و

بمه روزه در مقابل تاریخی

غیرمسئول می روادم!

جو انیم بدانسان تحقیر کر دیدہ
در رؤیا نیز کہ خود را می بینم
یا بہ پرنده ای جدام تبدیل گشته ام
یا خود لگسی!

بیزار شدن چیست؟! دلی کہ
تن خود را مطرود نموده
پرنده است کہ

بہ آسمان در مقابلش
بہ اندازہ سقف قفسی بیش نیست.
» در این روز شمار کنونی

از هر طریقی برگذرم
بیزاری شچی است، نا بہنگام

در می‌رسد و در مقابلم قد علم می‌کند! «

• صبح بخیر!

اسم من "بلبل" است

ساکن این باغچه‌ام

دم‌دانی است یک باغبانِ عصبانی در ریده،

نه گل‌گی، نه درختی، نه پرنده‌ای

خبر دارند او چگونه سر رسید و

چه کس او را باغبان کرد،

غیر خودش؟!؟

باغبان از خود راضی

اجازه نمی‌دهد به میل خود بخوانم و

او می گوید تو پروازت شوم است و ترانه ای بجا می.
او می گوید که من به اندازه پخال هم به مهنم احترام نمی گذارم.

به من می گوید اینمه رسوا کردن

سرو و صنوبر و درخت سیب، برای چی؟!؛

به من می گوید تو یائوس کننده ای، یائوس کننده

بامدادان زود، قبل از (باد) و قبل از طلوع و

قبل از خودِ مهن، از خواب برمی خیزی و

باجیر جیر خود درختان را معذب ساخته ای!

تو خواب از آب، از گل، از گیاه رانده ای.

اینمه پرشهای جیر جیرک وار از برای چیست؟

آنها را می خروشان می و

به من می گوید آن مقار مقار تو نیست!

از این روی است که سیزار گشته ام و قصد دارم

این باغچه را راه سازم و حج کرده ام

سربه آوارگی نمم

به مقصد باغچه ای دور دور در دیار یگانه!

«آب، سیزاری خود پیش آوند برد

آوند به ساقه مدرخان.

ساقه، پیش شاخه ها و شاخه

پیش جوانه و برگ، آنها نیز پیش

بازرس و او هم پیش

شهردار و او نیز پیش میهن،

ولی میهن، گوش فرزنداد!»

در خیابان "سہول" ایستادہ ام
"نیمی" سی از من خوابِ مردہ خود را می شمارد و
"نیم" دگر بہ تابشِ زرد کونہ و
ست و خستہ

غروب چشمانم تبدیل گردیدہ است و
بر پیکرم رو بہ پامین می سُرود!
«دکنارہ» شہر

بہ کنارہ "غروب" می رسم
بیرازی بچنان با من است. «»

• عصر بخیر!

اسم من "متر" است!

متر اندازه گیری

بیرارم... بیرار

اینک چندین سال است گروهی از دستهای مهربان

از دامنه آن کوه تا داخل شهر

مرا باز می کنند و بر زمین می گسترانند

بعضی اوقات من چندین بار تمام می شوم

اما زمینهای آنها تمام می ندارد!

بیرارم... بیرارم... بیرار

بیچ شماره من نیست که تش درد نکند و

شها سربه ناله و فغان نگذارد!

فکر می‌کنم شاید روزی
آنگاه که ناامید شدم
خودم را با خودم خفه سازم و
یا اینکه از زور فشار
برپا خیزم و خود را پرتاب کنم و
حلقه حلقه

بر حلقشان دآورم؟!؟

باز می‌رسم به تاریکی و به نداری و

محوطه خانه مان

من خود روز بودم

اما از شب بیاباشند

من خود مرغزارِ زرگس بودم

مرا از پیری و

خس و خاشاک انباشتند

من خود اینک حال و آینده‌ام

آما مرا بر تاریخی فرسوده سوالم کردند

نیام و شمشیری

ز نگار بسته به دستم دافند و

مرا به قلعه

اشباح گذشته‌ام باز گردانیدند

«آنگاه که مملکت به راهزنان تهدید تبدیل شد و

همه درها را برویت بست

دیگر هرگز چیزی در آن نیست که آنرا عشق بنامی.»

«من کُنْده ام یا خاشاکم !؟»

هر بار خود را می بینم کردایی مرا می چرخاند و
به اعناق فرو می برد و ناله مرا به روی آب می فرستد.
نه این است به یکباره غرق شوم و
نه اینکه تا به آخر در آن بالا جولان دهم ! «

در خیابان "سول" ایستاده ام

از دور دور دور

(بادی پیرمرد، با خُر خُر می در کلو می رسد و

سبیلش را تاب می دهد و

در مقابلم لمح ای می ایستد و

متعجب است که از کتیه او باشم و به او شبیه نباشم

متعجب است ابری تازه و شاداب در صدایم است و

وزش و صدا و گفتارم به

جخل و دره‌های نیاکانم مانده نیست. متعجب است

خود از صدای او بریده‌ام و به آن

آینه‌های مقدس که به دیوار موزه تن او

آویزان است، شیهه نمی‌کنم. متعجب است!

او می‌گذرد و من به اعماق

درون خود دست می‌برم و بر زخم‌های پامین می‌خزم و

هرچه تفاله‌ته نشین شده دروغ و هرچه جلبک

افتخار، که سد آب روان روح و ذهنم شده‌اند...

بیرون می‌کشم!

دست در داخلِ قلبم می‌گردانم، به احساس خود

رحم نمی کنم ، به عذاب و خوزیزی خود
 وقع نمی نمم ، دست می گردانم و
 کردن تاریخِ خود را می گیرم و رمایش نمی کنم
 تا اینکه او را بیرون می کشم و
 به آنسوی میاکی پرتابش می کنم!
 من نمی دانم که چه چیزی به روحم رخنه کرده است ...
 من نمی دانم چه اسمی بر او بگذارم و چگونه صدایش کنم؟!
 تجمع برقِ تندر است و آنهم نیست! من نمی دانم!
 انباشته شدن یاس است و آنهم نیست! من نمی دانم!
 تنها آنقدر می دانم ، آنچه در روحم رخنه کرده

دیروز نیست و

هرگز هرگز به - سنتِ مرسوم - مانده نیست و

به کسی شبیه نیست و
رهرو شجاع آینده است!

«اما نیرازی آن سرش
در کوره عصیانیت است و
یا خود داخل آتششانی
در محطه انفجار

مذاب آذینش شمر دروغ را جاروب می‌کند و

تقابِ مهین را

از بالا تا پایین

کنار می‌زند.»

در خیابان "سول" ایستاده‌ام

من عمرم نوزده شمع است و
از آن نوزده، فوتِ میهن
سه-چهارتای آنها را باقی گذاشته است
برای شوقِ تبسم و خنده.
نوزده پرنده، داخلِ ره‌ویا‌های جوانیم و
از آن نوزده، ساحمه‌های میهن
چندتایی را باقی گذاشته است
برای چهمه و برای پرواز.

«نوزده نفسِ سنگی در سرِ راه.»

نوزده جابِ قیراسفالتِ جاده‌ای در تابستان.

نوزده پوکه‌رفشکِ جنگِ داخلی.

نوزده پاروی در کلوگیر کرده.
نوزده جورابِ سورخِ سورخ و
نوزده شجایتِ سربه نیست شده.
نوزده والیوم برای نوزده شب.
نوزده سال هم در پاکتی خالی! «

در خیابانِ "سول" ایستاده ام
جوانی هتم همانند بعضی درختانِ
شانز و کردن و موغار گرفته فراموش شده.
تازه ام همانند تازه ترین ناامیدی.
نوترین رنگِ تنهایی.
جوانم همانند کیسه ای رنگینِ دور انداخته شده.

اکنون هر دو با هم
"باد" مارا می برد و هر دو خوش خوش می کنیم و

او در زباله دانِ خالی و

به شاخه درخت و پایه ماشین و کرسیها

گیر می کند و

از این طرف

من به عقربه به بخواب رفته

ساعتهای یکاری می پچم و

به دست و پای میهن.

همچنان هر دو خوش خوش می کنیم و

هر دو تمان دزدکی

از ترس چشمان شج

در سایه پناهگاهی
عصبی و بیزار غرولند می کنیم!

• ظلمتِ نجر!

اسم من لاکپشت است

اکنون چندین سال است دکتر

این دریاچه حامی می کنم

آن سوراخ هم خانه من است.

اما دیروز چند پای میهن پیدا شدند

اخمو و عصبانی

باتمک پاتا آن پائین مَر ابروند

به من گفتند: بخاطر منفعت آب و آن کوهها

بخاطر مصلحت، ہا و بازو

آن ہمہ گوزنہا

باید از اینجا بروند و در اولین فرصت

این منطقہ را تخلیہ نمایند...

زیرا رفیق عقابزادہ چنین تصمیم گرفتہ است

بعد از نوروز... این مکان را

از این گوش تا بہ آن گوش

بہ کشتزارِ نازنین

کُلِ خشخاش تبدیل کند!

» من می شنوم

ایجا خاک، ذبّہ و فغان برمی آورد و می نالد و

ایک خوشترے مہین من ا

به اندازه‌ای از او ذریده‌اند که
از این طرف
تا آن سرفذرا لیم
تمامش سوراخ سوراخ می‌باشد.»

• روز بخیر!

اسم من "عدالت" است
در روی زمین چشمی از خدا و
دستی از خدایم.

از هنگامی که به این مهین آمده‌ام
کسی مرا نمی‌شناسد و کس مرا نمی‌بیند و

آنکد اسم ندارد، منم.
ایجا من تنها ہستم.
هر شب مرا بہ تخت خواب خود می بندند و
پلاستی هم بر لبہایم می زنند.
این میهن بجدی از من متفر است
گر فرصت یابد مرا سر می برد.
من بہ آسانی دزدیدہ نمی شوم
اما ایجا اگر مواظب نباشم
می دزدند، می ربایندم و
ماسک مرا بہ چہرہ می زنند و
ترازویم را بر می دارند و
سیرون می روند و در داخل انہ مردمان

بی‌شرم، بی‌شرم
می‌گویند ما نه تنها عدالت
بلکه خدای جدید این کشوریم!

« این دست آن دست را حس نکرد، انگشت دزدیده شد!

این پا به آن پا گمان نبرد، راه را دزدیند!

این چشم به آن چشم گمان نبرد، نگاه را دزدیند!

این بال به آن بال گمان نبرد، پیرین را دزدیند!

بی‌شرم است... بی‌شرم

این حکایتِ حاکمیتِ سرزمین و

بوی دهنِ دوغهای این روزگار!

در خیابانِ "سول" ایستاده‌ام

آما قلم در مشتِ (بادی است

آهسته آهسته از کوشه می آید و

خاکستر زنِ زنی را با خود می آورد و

در مقابلِ بنی میهن

خاکستر افوت می کند و

آنگاه می گوید:

یادگاری برای سروریت!

بچنان ایستاده ام، آما روحم

خود را به تار بارانی آویخته است

به تار موی مادر و خواهرانم مانده است و

به اصل موی پائیزی پیرزن
کوچمان شبیه است!

ایستاده ام، آما چشمایم
به داخل کاسه ای افتاده است
که پیرزنی گدا
در مقابل خود گذاشته و
گاهگاه صدای درنگی
از کاسه بلند می شود و
از اینجا هم
بمراه او
پلکهای منم یکّه می خورد!

• شبِ بخیر!

اسم من پیرین زنازه است.

آنچه میهن، شرم دارد

بر تن خود پوشاند، نم!

این تاریخِ نرینه، این میهنِ سبیل

تنها یکبار مرا به تن آفتابی پوشانید،

به تنِ جویماری، به تنِ شیشه‌گلابی.

آهنایی که مرا پوشیدند: جار و بودند و

دیک بودند و سطلِ زباله.

آهنایی که مرا پوشیدند: بالای بلندِ غربت و

بالای تنهایی و عذاب بودند. آهنایی که مرا بخشیدند

همانا سکوت و قفل و چاق و نعرهٔ چلاق و

لباس دردمند بوفند. اسم من پیرین زنانه است
آنکه از من خبر ندارد و ناله ام را نمی شنود،
گوش کیپ مین است!

«من مادینه ام! من سراپا تام
تم از گناه و پرشش عریان
حرام بوجود آمده است! از همان روز
خلقم سنگ رجم به قذاقم بسته شده است و
مین به رویم تَف می اندازد!»

در خیابان "سول" ایستاده ام
بناگاه مین، خود و کلاه پرچمش،

خود و تبلیغاتِ ریش و سبیل و آرم کاکلِ
زینہ اش، خود و مدالہای تہدیدکنندہ
روی سینہ اش، خود و شمشیر (ای رقیب) اش!
با پر طاووس مغرور و تاب داده اش، دستہ ای
مسلح چشم غرہ بہرہ اش،
سینہ سپر کردہ، پیشم می آید و بادو انگشت
با من دست می دہد و بہ آرشو
افتخار جیب بغلش دست می برد و سی دی
سرود تازہ این روزگارش را بہ من می دہد و
آنگاہ نیشندی
از قماش نیشند مسین
تصنعی بر لبہ اش، می خواہد بہ من گوشزد کند

"من میهن یگانه همه دنیا هستم!"

پس می رود و مرا تنها می گذارد!

• روز بخیر!

من گره اسبی بیکار و

اهل کرکوکم!

فرزند نفت و گاز و فرزند آنمه لوله و چاه نفتم

اما آنچه اتفاقی و بندرت می بینم آن پدران است.

بهین دلیل چهاره در چرخشم.

از همه کس بیشتر میهنم را می بینم،

اما، افوس

همه شهید و غرشیایم برباد شدند و

۱. از شهرهای نفت خیز کردستان.

تمامی سکوہایم از بین رفتند و
این مہین مقدس مرا نشنید!

آمانہ تنہا من،

بادِ دُبور ہم بگفت:

آنہمہ زوزہ مطوفانی، آما گوش نداد.

رعد بگفت:

آنہمہ برق و تندر و باران و

باز ہم گوش فران داد!

باغچہ گفت، خیابان گفت، بازار بگفت،

قلم و مزرعہ و جخل و

طیر و طیور و چرندہ و

آهنه سبزه زار و برگ و مورچه و
زاغ سیاپوش و
خرگوش یتیم، آهنه کلمات عکسین و
آهنه یوه زنان پائیزی

بافر یاد و نغان

نعره برآوردند

آما این ميهن مقدس

باز هم گوش نداد!

خود فریاد بگفت:

اینک چندین سال است که از ناله کود کیم

تابه این دم، دهان به گوش

پهن و زخمخت این ميهن کله گنده گذاشته ام

اکنون چندین سال است اینهمه برگریزان و

این همه دست و پنجه ریزان ،

اینهمه نگاه ریزان

کمی بعد از دیگری

به درون کوشهای او روانه می کنم

هنگی می روند ، اما کسی بر نمی گردد!

نمی دانم در داخل آن کوشها چه بر سرشان می آید؟!

چه کسی را می بینند؟!

به کجا می رسند؟ نمی دانم ، نه!

در خیابان "سول" ایستاده ام

سی دی تازه میسین در میان دستایم و

(بادی در گوشم زمزمه می کند:

آنگاه که مین با تو کار داشت
خود به سراغت می آید.
در همان حال با پوزخندی
پیش می آید و می بوسدت!
وقتی هم که با تو کار نداشت
حتی اگر خدا هم پاد میانی کند و
از او خواهش نماید
پشت نمی آید!

تو ای مین! ...

با این سرود چکار کنم؟!؟

بجای نان، کلام سبز و سرخم بدهد؟

آزرا پس بکیر! بگذار کوه و کمر به آن کوش فرادهند!

اگر قصد اینست

بجای خانه، بجای کار، به جای زن

و عده بی مایه به من دی

آزرا با خود سیر، تا کرسیهای پارلمان

به آن کوش فرادهند!

• سلام... عزیزم... سلام!

اسم من "گرسی" است

بچه کس نذاند، من می دانم

آنمه چاقویِ خرد

آنمه جویبارِ خونالود

آنمه ماسک دزدی

آنمه تفریاه

بخاطر دستیابی به من است و

بخاطر رسیدن به من، رووی می دهند!

اما نمی گویند، هیچ کدام اعتراف نمی کنند

که بخاطر رسیدن به من است!

بمه می گویند بخاطر چشم و

قامت آزادی است!

بخاطر شیر کودکان است!

بخاطر آب و... برای نان است!

بخاطر گل و... آشیان گنجشک و

بخاطر شنخون نابهنگام

گرگ ہای دور و براست ...

آمانی گویند، کسی نمی گوید

بخاطر من و

رسیدن بہ من است!

• «خرابہ مدرسہ اہی

فریاد زد:

چندین فصل است نانِ وعدہ را

با عسلِ روفیامی خوریم.

چندین سال است

شعار و شعر و تبلیغات و

اسانامہ و مرانامہ و

سرود تازه و کهنه را می خوانیم! «

خیابانی خسته گفت:

« از صدای پای رهگذران

شکم خالی و شکم سیر

این زمانه را از هم جدا می کنم

صدای پای شکم خالی

به زور به گوشم می رسد و

صدای پای شکم سیر

آقدر سنگین است، که مرا می لرزاند! «

مطل زباله به جلود

خانهای کلین

شبى بگفت:

تنها با يك عطسه خدا

من به آسمان پريدم و

برنگشتم و از آن شب

تا حالا

در مدار

اين زمين در چرخشتم!»

بسکه جلو در

خانه تالارى هم گفت:

تنها تانده ام آقدر سنگين است

يك محله گر سنگى نى تواند آترا از جا بركند!

• گرسنگیت بخیر!

اسم من "نان" است.

در جانی که نادرم گریه می‌کنم!

من و هوا و آب و آزادی و

جوانی، مجموعه‌ای خواهر و برادر هستیم

بمه از یک پدر و مادرم

پدرمان خاک و

سرزمین و مادمان زندگی!

من اکنون در بسیاری از مکانهای این سرزمین

بی کسم و شیون و زاری می‌کنم. اما هر بار

(باد) ای جوان از طرف آزادی می‌آید و

دست به گردنم می‌اندازد و مرا می‌بوسد و به من می‌گوید:

غم مخور، تا به ابد یکنوزه تنها نمی‌مانی، غم مخور، مراداری.

من اکنون همیشه در عزایم. عزای

گلهایم، عزای آب، عزای جخل

ولی هر بار نیز آفتابی قاصد

از طرف آینده می‌آید و دست به گردنم می‌اندازد و

مراد لوتی می‌دهد و به من می‌گوید: غم مخور

همیشه یکنوزه تاریک و افسرده نخواهی بود. غم مخور

مراداری.

«در خانه، روزی سفره‌مان گفت:

در میان ما هم بخت و اقبال از هم دیگر جدا هستند!

در میانمان هست و بسیارند سفره‌هایی

تیم بار و سوه اند و تنها یکبار
"سر خود" رانیده اند پر از کاسه
شکم سیر! به یاد نمی آورم نانی از نانهایم از ته دل
خندیده باشد و به قاشقم گفته باشد: من سیر شدم! «

در خیابان "سهول" ایستاده ام
به سی دی دستم نگاه میکنم
بر روی جلد آن خود میهن را می بینم
در مقابل کوهی بلند ایستاده است
همچون کلاه، ابری بر سر دارد،
می خندد و دو انگشت را
به نشانه "۷" با تکبیر

بالا می برد و

به خدا و مردم نشانش می دهد!

ای مہین یک رنگ و

ای مہین یک صدا،

جا افتاده در میان سیاه و سفید

انحو و عبوس ہم

در یک آبِ راکد!

این سرود همچون پولِ تقلبی است

ہیچ کس و ہیچ مغازه و ہیچ بازار و

ہیچ عقل و

ہیچ گوشِ سیرا

این زمانہ آنرا قبول ندارد!

این سرود

بوی قلعهٔ "ددم"^۱ و اسبهای "دوازده سوار"^۲ و

بوی قبای "پاشاکوره"^۳ و بوی توپهای

"استاد رجب"^۴ و بوی لنگ قرون وسطی و

بوی قلیان پدر بزرگ و

بوی غار "هزار مرد"^۵ می‌دهد!

من می‌دانم

این سیدی رایج آفتاب

فردا دوست ندارد!

۱. از قلاع تاریخی کردستان، مابین مهاباد و ارومیه.

۲. دوازده سوار مریوان، از داستانهای حماسی کردی.

۳. از امرای میرنشین بابان در کردستان.

۴. سازنده توپهای جنگی در میرنشین سوران.

۵. از غارهای مشهور نزدیک سلیمانیه.

«هرگز... هرگز»

شکم پیچ در پیچ و گرنه و خالی

کلام سرود و تبلیغات

در آن نمی روید!

سرود، جای کاپشن و

شعر، جای تو و آتشدان را پر نمی کنند.

مقاله به تنگ و

تیتراژ روزنامه ای،

پالتو و شالگردن نمی شود و

خطبه هر چند پر آب و تاب، اما

آتشی برای انگشتان بیخ زده.

کودک دی و بهمن نمی افزودند!

من با این سرود پکار کنم
نه می توانم با آن یک لباسِ دستِ دوم اتباع کنم و
نه یک جفت کفش تازه!
حتی بابت کرایه یک روز،
صاحب خانه آزرانی پذیرد!

با این گفته‌ها

نه می توانم سوار اتوبوس شوم و
نه یک شربتِ موز با آن بخرم و
نه یک قالب صابون مرافه برای مادرم و
نه ساندویچی در راه و
نه همبرگری؟!؟

اگر چنین ہم نباشد
این سرود بسیار پیراست، پیر.
یخک تاریخ از آن روئیده است و
روح جوانم او را نمی فهد و
در این جسم،
یک عصب محبت را نمی جنباند!

من جوانم در خیابان "سول"
در این تابستان
قالبی از یخ انظار است و
قطره قطره آب می شود.
من جوانم در خیابان "سول"

همچون گربه ای باشامه نقوی

مقابل درِ ستوران

یا خود همانند قوطی کوکای

له شده گردیده است!

• روزتان بخیر!

اسم من "گربه" است. ملتیم کرد است و به دین

مسیحیم. قسمی هم مرا به اسم "جورج"

صدای می‌کنند. در حال حاضر ییکارم. اما متی قبل

جورج پدر بزرگم یکی بوده از

گربه‌های ثروتمند و از خیرخواهان خانۀ "کریم‌اله که".

آن گربه پدر بزرگ، آتقد گربه خوب و بخشده‌ای بود

۱. از ثروتمندان بسیار خیرخواه کرد مسیحی اهل سلیمانیه.

کہ در قحطی بزرگ، اجازه نداده است حتی یک گربه فقیر
 در این شهر، از گرسنگی میاومیاو کند و همه را
 سیر کرده است. بدون توجه به اینکه این گربه ماسیحی یا
 مسلمان بوده باشد. من در این اواخر و در همین خیابان "سهول"
 (کامران) راشناختم. بسی اوقات او
 برایم از مادِ پچاره و خواهران پابه سن گذاشته بدشانس می گوید و
 منم از چار بچه سخت و عورم برای او میگویم
 اکنون هر دوی ما روزانه از زور گرسنگی و بیماری
 دمام میاومیاو می کنیم. من مقابل صاحب آن
 رستوران و کامران هم در برابر میهن!
 اما هر دو تا نشان بغیر از بروگمشو، بیشتر
 به مانعی دهند!

«آن روز میهن صاحب

آن کارخانه‌ای شده بود که

من دودکشِ عمرش و

من غبارِ سمّتِ آنم.

بمه روزه

بچون تندرِ سر می‌رسد.

دست راستش در جیب و

کراواتش تا پائینِ نافش،

گلِ سرخی بر یقه‌اش

می‌ایستد و

ضربانِ قلبانِ رامی‌شمارد.

چشم به بازو بسته شدن

پنجه‌های دستان می‌دوزد و
مدام در میانان می‌آید و می‌رود و
از دقیقه‌ای، ثانیه‌ای
از یک خشکی در کردن آزاد و
از استراحت یک نفس و
از رک برک شدن یک پشت و
از پاک کردن قطره‌ای اشک غافل نیست و گذشت نمی‌کند.
چنین احساس می‌کنم
میهن، بیچ گوشتی و سرِ من پیچ است.
میهن، چکش و منم منج هستم.
من قالب و او سیمان است.
او منگنه و منم فریادم.

میهن پاسبان
صدا و سیامان شده است
کار و نگاهمان است و
زندانباش مواطب جویدن لقمه‌های
دلمان...»

«اشب در خواب، میهن
به یک نان بزرگ تبدیل گردید
منم گرنه... گرنه نگرنه.
وقتی خواستم قطعه‌ای از آن جدا کنم
نان دوباره خمیر شد و
خمیر دوباره آرد شد و

رولف رولف از آرد ہم
گلک و شپش بیرون زدن!

• روز بخیر!

اسم من "بهار" است و به تو شبیم.

مثل ہم جوان ہستم و مثل ہم

به گلہای آئندہ تبسم می کنیم!

اما افسوس

مثل ہم و با ہم

در مہینہ تی، تہی شدہ می میریم!

این مہینہ

مرا تہا و تہا برای خودش می خولد.

نصف سبزی مرا به کنیزکانش بخشیده است.

نصف درختانم را به بغداد.

نصف گردنکاهایم را برای خنده های خود و

نزدیکانش به ثبت رسانیده است.

نصف رودها و دریاچه های مرا

به جمعیتی که عمامه بسر داده است!

این مهین

من بهار قیام را سپر کرد

ترانه هایم را به دست ای

پرنده نبال شکسته تبدیل نمود.

این مهین

همانند تو، ای جوان خیابان "سهول"

ترانه‌های سبزمرانیزرد نمود!

بمچون چشم تو

چشم برگمای مرانیز تاریکتر کرد!

بمچون دست تو، دست شاخه‌های مرانیز

شکست و بمچون شعر تو

ای جوان خیابان "سهول"

شعر مرانیز ویران کرد!

اینگ

در پیکر این مہین بزرگوار

در گالریهای سراو

نادند تابلوهایی که تو آنها را به پسندی و

اینگ خورشید مہین

انتخاب کنی و بخواهی به دیوارِ روحِ آویزانش کنی.

در گلوی این مینِ عزیز

در روی تمامی صحنه‌هایش

در مقابل تمام میکروفن‌ها

بسیار کند آن وعده‌هایی که

تو بخواهی با اشتیاق به آنها گوش فرادی

از ته دل با آنها دست بدی و

از ته دل با آنها قدم بزنی.

در این هنگام

سیمای مین

به سیمای پنجره‌ای چرکین مانده است

که مدام بسته باشد و
عبوس و افسرده، سالی یکبار هم نخندد.

• روز بخیر!

اسم من گل درختِ گل‌ابی است
اما همچون مشاهده می‌کنی مرا سیاه کرده‌اند
این میهن از رنگ سفید متفر است.
بمان بعد از شکستن من
دودی آوردند و آزار به زور بامن همسر کردند.

دیروز هم پرنده‌ای از مملکت برف

پندای ما دین

ایک روز میهن من

آمد و بر شاخه ام نشست
به او گفتم برو از چشم پنهان شو
تا ترا ندیده اند
و گرنه ترا نیز به همسری زغال در می آورند!

جوانی من در خیابان "سهول"
بهم روزه تنها دو چشم مبهوت
خلاس و خیابان یهودگی اند.
از دور نظاره می کنند و دست ندارند.

من جوانیم تا به اکنون
دختری را نبوده است
دشش به تابش پستان و

به خرمن‌شانه و گردن و
به خرامیدن رعنائی بر نخورده است.

من جوانیم در شهرهای
"حرام" واقع گشته است و
شلاق... شلاق
کفر در آن کاشته اند!

«آن دختر است؟!»

یا خود رؤیاست؟!

در مقابلم در گردش است؟!

آن خرامیدن پریش است؟

یا خود خرام سرابِ دشتی دور است؟

آن سینه است؟!
یا که وهم خیال است!
در جنبش است؟!»

• روز بخیر!

اسم من کبوتر چابی است و دخترم.

خانم در محله شماره است.

من از پروبال خود و از مقدار و

از خانه و محله و

از همه چیز خود نیز ارم!

من بغبغوی حرام داخل دین و میهنم .

من اجازه ندارم دور از این مناره پرواز کنم !

من اجازه ندارم دور از صدای منار

به صدایی دیگر گوش فرادهم !

یا بابر ف و (باد) بر قضم

یادست در دست پسر رویا و آرزوهایم بگذارم !

من اجازه ندارم مویم را به جاده ها و

به موسیقی و به کبوترهای چاهی نرینه

نشان دهم !

من مادینه بهار قد غنم و

شب و روز هم

تحت نظارت

دوربین مناره ام .

باهايم اجازه نذارند حتی با دو انگشت

با بالهای نرینه‌ها دست بدیندا!

من سرنوشت حرامم همچو پیکرم .

گلی حرام .

آبی حرام .

ترانه‌ای حرام و

شرابِ داخل

قصیده‌ای حرامم .

« ای کبوتر نرینه خیابان "سهول" »

بر فرضِ محال به خواستگاریم بیانی

حتی اگر راضی شدی بر اساس راهنمایی
سنگهای شریعت و چوب حدّ هم مرا ببینی! ...

آما ای کبوتر نرینه خیابان "سهول"

آنگاه نیربه وصال تو نمی رسم!

تو چه داری؟

تو تنها هوا و گرد و خاک داری!

تو تنها نقره مهمتاب و

تو تنها طلای بعضی وعده و

مشتی مر و ارید داخل شعرها و

خانه ای در رویا داری!

آما مناره پدرم

سیم و زر آویخته

آنطرف ویترن بزرگ

زرگر واقعی و

پول و ثروت زنده می‌خواهد!

توجه داری؟

بجز خود و مادرت و خواهرانت

که در بازار خدا هم آنها

به یک خطبه یک روز جمعه نمی‌ارزند!

• سلامی دور و دراز!

اسم من "گیسو" است.

می‌نم سر یک زن است.

از سه طرف در محاصره افتاده‌ام

با حجاب!
چندین سال است در زندانم
نه آفتاب اجازه دارد
به ملاقاتم بیاید و
نه (باد) و
نه می‌گذارد بیرون بروم و
نه اجازه می‌دهد
بچ شعر یا ترانه‌ای
پیشم بیایند.
اما دیگر
من در احتقا
با انگلستان توافق کرده‌ام

اشب زندان رامی شکنیم

آزاد می شوم و

در نهایت

حجاب را هم به دست

برقی سوزان می دهیم

تا در بالای بلندترین قله رکوه

در مقابل چشمان تمام عامه های دنیا

آزرا بسوزاند!

» به ناگهان

از آن بالا، همراه بارش تازه س خاک

سوغاتی سیاه پائین

میں دوبارہ برمی کر دو
گویا من دیوار ہاشم، این بار
اعلانی چون پیش بند
بہ سینہ ام می چسپاندو
ہمین و بس. او می رود و
بادستہ ای تفنگ
با سرعت از کنار من و
صندلی چرخدار فردی مفلوج و
دو تا کد امی گذرند.

آنگاہ منم چون ابری نازل بر طاق شهر
بچون زخمی بی علاج، یا خود بچون
ترانہ عشقی در بند

در قفس مرگ
عذابم به نفیر و
دردم به رنگ و
از آن قفس یاغی می شود و
پیش بندم را به دست
(بادی از خود عاصی و عصبانی ترمی سپارم و

در آن هنگام
از درون درون درونم و از ته ته
شعله‌هایی در سیای آتشی جوان
مشعل می شود و زبانه می کشد!

• صبحتان بخیر!

اسم من دیوار است
در خیابانی عمومی قرار دارم و
به درازنای بیزاری دازم و
به بلندی عصبانیت هم بلندم!
هرچه پوستر است به من چسبانده می شود.
از صد شعار یکی پیدانمی شود
چیزی به من بیاموزد!
از صد پوستر یکی پیدانمی شود
دلم را شاد گرداند!
همین دیروز بود
از "سر" تا انگشت پایم

شعاری بمن آویزان کردند

وقتی خواندمش

از شرم خجالت زده شدم

که من دیوارِ کشوری باشم

دوغ‌کنده و بزرگ این چینی

به آن بیاورند!

• روزتان بخیر، گاهتان بخیر!

اسم من "ناراضی" است

متولد شهر یاغیانم،

محلۀ مکر سنگی، کوچه رشقت

از حالا بعد... من دیگر به عشیره سکوت تعلق ندارم.

من رھگذر یادہ رو و خیابان

ابدی انتظار و

شعارِ بی دست و پانہستم.

از امروز بعد

من ہمشہری نقشہ

مہینی ذریدہ شدہ نیستم.

مہینی کہ ہر بار یا انگشتی از آن می دزدند،

یا گوش و یا چشمی از آن کم می کنند

و یا کلمہ ای از آن رازندہ بہ کور؛

اما نہ فریادی برمی دارد و

نہ زخمی از آن بہ دومی آید!

• سلام بر بھلی!

اسم من "درد" است

پادشاہِ بخشِ بزرگی از این مملکتتم!

پایگاہهای آشکار و گوناگونم را

در دہات و محلہ و کوچہ ہا و

مناطقِ خاموش برپا کردہ ام

کہ مطیعِ قوانینِ منند.

ہمشہر یا نمِ مدام

در کنارم دراز کشیدہ اند

کسی در میانشان نیست ایستادہ باشد.

پادشاہِ تندرستی

از من دور است

گاہ بہ گاہ مرا تہد می کند
امّا دستش بمن نمی رسد
گاہی اوقات ہم مرا زیاد می برد.
من در کشوری مثل اینجا
سعادتمندم و عمرم دراز!

"ناراضی" در لباسِ کردبادی عصبانی برگشت و
از آن سرخیابان نیزار فریاد برآورد:

تو ہم ای نگرش بی خواب و دون پرواز
روزگارِ سیاه و سفید،
ای ساعتِ خوابیدہ بروی پنج و

زنکِ بی صدا!

تو آن چشمها را برای چه می خواهی؟

تو آن دستها را برای چه می خواهی؟

گر نگاهت... گر پرواز و

سر و گردن و... گلویت را

تغییر ندی؟!

مرک... دیدنِ بی خوابیِ زندگان است و

آینده هم... دست به صدا در آوردنِ زنگها.

این تاریخِ من لا اله الا الله است.

در شگدای است تا گوشِ اسبایش

در "گذشته" فرو رفته است و... گلش هم نمی گزد!

عشقِ همه پرنده‌هایش را

در هوایی خفه و، وفای همه زنانش را

در جحلی سیاهپوش جاگذاشته است.

این تاریخِ من... کلید

دوازده سال و دوازده آفتابِ آینده را

گم کرده و نمی‌خواهد بازش یابد و باکش هم نیست!

او تنها ناخمایش را به این ملت داده است و

دوازده این میهن را

بر روی آوازِ رودخانه و

بر روی فریادِ خیابان و

بر روی مویهٔ زنان و

بر نفسِ عاشقان بسته است!

ای تاریخِ ورم کرده
به هوایِ غرورِ کوه و درّه،
افتخارِ آمایده در پیکر
افسانه و داستانِ دروغ... توجه داری؟!؛

صف بندیِ سروریت تنها
یک سلسله سنگ زنجار بسته اند
زنجیره ای از قرنها، سلسله ای دود،
سلسله ای وعده های بدون پا و ناروشن هستند و

در غرقابِ خود فرورفته اند!
ای تاریخِ تملِ همیشه خوابیده،

ای خمیازه بهمان و

ای لاکپشتِ زمان!

من از حالا بعد دیگر نمی توانم
هرگز نمی توانم... به تو بگویم
که سلسله افتخارات ورم کرده ات
بسیار زیبا هستند!

یک گنجشک به پدرش گفت:
سر من سر تو نیست... من پروازی دگرم.
سر من پر از جیک جیک و سر تو پر از خاکستراست.
تو سرت را به دست (باد) گذشته
نیاکان و سوراخ غارها سپرده ای.
به حدی کهنه و قدیمی اند
به حدی سیاه و به حدی در سایه سازند

بوی لگوگردِ مرگ و فراموشی گرفته‌اند.

من در سرم نهر آینه دارم و

در قلبم

رنگ می‌وزد و رنگ می‌خروشد و

پرواز تو اسیر آشیانه و

پرواز من با چشم بال عمق آسمان را می‌بیند!

اما صدای بالهای تو خفه است و حماقت یقین گردیده است.

پرواز من ولی پر سسگر و کمان چشمم و

عشق در منقارم

برای فردا ترانه می‌خواند!

شاعری ہم در نیمہ شب سرود:
من پدرم نیستم، تا از طریق کوهساران و
دود و بوی باروت و شهیدان
این مہین را شناختہ باشم. من آن تاریخ را ندیدہ ام
حتی یک روز ہم بہ خیمہ گاہش نبودہ ام و
حتی یکبار ہم سوارِ
اسبِ درہ پایش شدہ ام.
حتی یکبار ہم
فریاد و فغانِ آب و
دارِ اعدامِ تھمیر و
پایتختِ قدم پایش را
در خواب ندیدہ ام!

من چه بگویم؟!
وقتی که آن مغار را نمی‌شناختم
که رفیقِ شبِ پره و پدرم بودند.
حکایتِ آن شهبه‌ها را هم بیاد ندارم
که او برایم نقل می‌کرد.
چشم من به دورِ دور پرواز کرده است.
آن مرز را در نور دیده، که پیش پدرم آخرین منزلک بود
از آن رنگ هم سبقت گرفته است
که پیش پدرم تنها رنگ بود
آن صدا هم در گوشِ پژواک ندارد
که نزد پدرم تنها صدایی بود شنیده بود!
این پدر من در حال حاضر

از یک کد چوبین کهنه بیشتر نیست
که قطه برای دور انداختن خوب است!
از یک رادیوی زهوار در رفته بیشتر نیست
که بهج کسی آزار باز نمی‌کند و نمی‌شود.
از یک شیشه مرکب خشک شده نیز... بیشتر نیست
که یک کلمه با آن نمی‌توان نوشت!
این مِهِنِ مَن یگانه مِهِنی است
سالی یکبار هم خود را شستو نمی‌دهد
تابه امروز هم پدرم با مِهِن
بر سر این در مشاخره‌اند که زمین کرد یا سطح است!
هر شبی هم که مِهِن خمیازه کشید
خمیازه‌ام در مقابلش خمیازه می‌کشد!

هردوی آنها دیر وقتی
بریک سیرِ تخته پر سرو صدا
با هم خوابشان می برد
روزِ دگر، باد اوان... بر می خیزند و
بارِ دگر، قصه یابی را برای هم باز می گویند
که در مورد دیر روز در خواب دیده اند

نقل می کنند...

که من بعد از مرگِ آن نوروزی متولد شدم
که تابوتش از گلِ سرخ و درختِ بادام و
شاخه های نرگس پرداخته شده بود.

نقل می کنند...

تاریکی، مایم بوده
چشم در داخلِ سدی تسی گشوده شده و
آن وقت تازه تازه... آفتاب
از کوه به شهر رسیده بود و تازه به تازه
جاده ترسیده، براه افتاده بود!
تو ای میهن! تنها چند فصلی است
است به گوشم آشنا گردیده.
من ترا تنها در بازارِ تبلیغات و
چاپلوسیِ شعار و
بر صفحهٔ تلویزیونها دیده ام.
من ترا تنها در جاده و خیابان و
در حکایت و شعر دیده ام

که بعضی اوقات پدرم باریش و سیلیِ خشن
به زیرِ محاف می آورد و مرا تهدید می کردند و
کودکیم را همچون کبوتری می ترساندند و
با یک چوب قومی پرش را در من می دواندند و
در آخر هم پدرم به جبر... بی آنکه دوستانم بدارم
مرا وادار می کرد به گردنشان بیاوریم!
دورا دور هم در آن ضیافت‌های بزرگ و
بر سفره دور و دراز شکم‌کنده و غنچه‌دار
ترا به من نشان داده‌اند!
و یاد مقابل بانگهای رفیع اروپا
که بگی طبقه طبقه می‌خندند و
شما هم در کنارشان ایستاده‌ای!

ترا بہ من نشان دادہ اند
بر سرِ دکلِ شانِ بزرگِ ندری تجاری۔
تا خود در تصویرِی کہ جنگِ داخلی بادستہایِ
بہ خون آلودہ اش آزر گرفته و لباسہایتِ خونالود است و
شامہم چون کرد و خاکِ وراہِ تصویرِ بی خیالی۔
من ترا بد انسان دیدہ ام!

• روزِ بخیر!

من یک اسبِ کُرد کُشتہ شدہ

جنگِ داخلم۔

"کادانہ" ہستم و

اصیل... اصیل

۱۔ اصیل، نژادہ، نیک نژاد۔

آن اسبِ دیگر هم که مرا کشت

عموزاده ام بود.

او هم اَصیل... اَصیل

بچو من کادانه بود.

همسرش

مادیانی یالِ زرینِ دختر من بود.

اما آنگاه که میهنِ شیه می زند

شیه ناطق می شود!

شبِ مهترم بمن گفت:

باید آن عموزادوات را بکشی

گفتم: سبب؟!

بگفت: چون او اسبی است

از شبیه ما منحرف گشته است و

خود را به رنگی دیگر آراسته است

سکوب و دست بر آوردنش

تهدیدی برای این اردوگاه است و

امر بر این است

دیگر نباید زنده باشد!

و من از راهی حید آمیز

به مکانش نفوذ کردم

اما قبل از اینکه من او را بکشم

او مرا کشت!

• تو ای میهن!

ای مردی که از قله بلند

غور تارکِ سرت به دون دستِ خود

می نگری و حتی یک بار از مرکب فرود نمی آبی

به داخلِ از دحامِ زخم و پائیز

این همه درد هایِ منظر!

عصر هنگامی در قدم زدنی طولانی

طولانی به درازایِ تونلهایِ بدنجستی و

رنج مردمان.

تهنایی مرا با خود به دور دور

به آن کوهپایه هایِ غم و

به پیش پائیز زندگی و
نزد گل و گیاه جوانمرد برد.
آنجا بود که برای اولین بار
به روستایی کرولال برخوردم
بهر و سیدای بود، بادست، با سر
با چشم، با پاهای بن فمانید:
از زمانیکه او وجود دارد، نه خدا
به او سرزده است و
نه پشمبر و جبرئیل و نه براق و
نه خلیفه و نه امیر و نه پشچ والی این دولت.
و بعد از آن زاغچه ای دیدم
سیوه زنی بی کس و ناینا بود.

گفت: از زمانیکہ منہم وجود دارم
یکبار ہم ندیدم چراغی بہ دیدارم بیاید و
نہ یک قاشق دواسی درد و
نہ یک پتو و گلیمی و
نہ سپرین و نہ یک رو دوشی .
قدم زنانِ طویلہم برابر د و بہی برد .
آنگاہ مرغابی یک پانی دیدم ،
کبوتری بی مٹار دیدم ،
خرگوشی بی گوش دیدم ،
خری بدون پوزہ ، مادہ گاوی بدون پستان
روہابی بی دم ، اسبی بی یال و
آبِ لال و

درختان بی گیو و

زمین مرده بسیار دیدم .

اسب بالاده ، مرابرد و بھی برد

وقتی کہ از آن طرف برگشتم ، نیمہ شبی ،

ابر چشمم با خود فقط آن اندازہ نم داشت

کہ آزا ذخیرہ کند

برای جوشش آخرین گریہ رقصیدہ ای !

« او ، مات و ملول ، پرت پرت ، دودی قطعہ قطعہ ،

ترانہ ای بریدہ بریدہ ، جادہ ای خستہ خستہ ،

تفکری پرت و پلا ، شکافی در شکافِ دیگر ، ترسی

در ترسِ دیگر ، همچون تارهای تنیدہ راه راه ،

۱ . اسب کوتل و شیون و تعزیه .

رو به پائین .

بهمچون لاشه سخاشی خود آوزان بر سقف

غاری . مدموم و آواره ، در گوشه ای از ترحم .

دیده و نادیده . هست و نیست . زنده است و زنده نیست .

می میرد و نمی میرد .

صدای می شنود ، صدای کوزه کون ، صدای چاقو ، صدای

جبر حیرک . فریاد شب . صدای پای سنگ . بچ و بچ .

مویه مویه . صدای می شنود . آن صداها در هم می آمیزند .

صدایند و هم دیگر را می شنوند . صدای اصطکاکشان را می شنود .

صدایی به او فرمان می دهد : خود را بکشد . صدایی دیگر نمی گذارد .

آن صداها در داخل هم انباشته می شوند . به درونش

می ریزند . بخود می آید . عرقی سرد بر پیشانی . در مقابل

دیواری بہت زدہ می شود. دو پارہ دو پارہ. اکنون دستی
در اینجا، دست دیگرش در سفر است. پائی بر جای و
در خانہ و،

پائی دیگرش سرگردان است.
دو پارہ دو پارہ. نصفش ارہ، نصف دیگرش راکر و کڑ و کڑ
می برد. در یک آن، نصفش بہ بلندای

دیدن

صعود می کند و نیم دیگر رو بہ پائین، بسوی شعلہ های
آتش مشعل

در دہ ای عمیق سقوط می کند.

در میان دو تانبہ. یکبار لیوانی کدر و پر،

یکبار ہم

تھی بچوں شکمش، یکبار خود را بچو مار موکک می بیند.

باری دگر بچوں سیر. و ناگمان زبون و

ذلیل... ذلیل. در فاصله میان دو ثانیہ گریہ ای

بسیار حزن و پس تہتہ بخندہ ای زلال زلال.

دو پارہ... دو پارہ

پارہ ای کدا گر دیدہ و

پارہ ای دگر بادشاہ.

مات و ملول، پرت پرت... دودی کینختہ! «

اشعہ ای نورسیدہ گفت:

تو ای مہسن

من نمی دانم، اما می گویند روزکاری تو زیبا بودی

مالامال شب بوی جوانی و درخشش
خواب برف و پر از آواز سفید و بال
تابش برای پرواز. می گویند روزی که
تو به راه آزادی، دست در دست با زرق و برق،
به داخل حیات زندان این شهر
آمدی، هیچ کس مانند بردست و
بر پا و بر خاک و گرد زیر پای شامبوسه نژاد!
نونهال و درخت پیر و سنگ پیر و گل باغچه و
صنوبر و نت موسیقی و پرده نتا تر و
قافیه شعر و شاپوی داستان و دستمال
رقص و قاب تابلو و تبسم مجسمه ها و
پرواز و مورچه و عصای پیر مردان و روسری

پیرزمان و فرزه بچه ها و عروسک و
نی لبک کوه و کمر و کیتارهای خیابان و کیسوی
دختران دانشگاه و رایحه مطبوع محله ها و قسمی
از مردگان گورستان هم همراهشان و پیشاپیش، رفیق حلیمی ۱ و
بی کس ۲ و از حلیمه مولوی ۳
از خاک و گل، نالی ۴ و بجلی به استقبالت آمدند.
تو و قیام را با گلاب شستشو دادند و شب هم
در قلبشان اقامت گزیدید و تا چند روزی در آن خانه ماندید.
من نمی دانم، اما چنانکه می گویند انگشتر و انگوی خوابها،
آنقدر زیاد بودند، دختری مانده، زنی مانده آنها را به دست و

۱. تاریخ نویس بزرگ کرد.

۲. شاعر مبارز و میهن پرست کرد و پدر شیرکو بی کس.

۳. مولوی کرد، اهل مریوان.

۴. شاعر غزلسرای کردستان.

انگشتان خود نکرده باشند. امیدها آندر جوان بودند،
اخانه‌ای نیست آنها را در کنار کله‌های سرخ نروینده باشند.
من نمی‌دانم، اما می‌گویند شما در آن هنگام، این مرد
انحومی عصبانی بودی. عاشقان آرزو داشته‌اند
در پارک آزادی با تو عکس بگیرند. یا
دستی به گردنت بیاندازند و ترا بوسه زنند. تو آن روزها
از طلوع فجر تا به غروب در زیر چادر آواره‌هایی
کرکوک بودی و به کوچه‌نمهایشان قدم می‌گذاشتی و برایشان
ترانه می‌خواندی و آنها را به صبح، آشنایی می‌دادی. چنانکه
می‌گویند آن وقتها این مرد زشت امروز می‌بودی.

این باغچه مدبو و

این آلبوم زشت بودی. بچه‌ها اکنون از تو

می‌ترسند. زنها وقتی که شمارا می‌بینند در خانه‌هایشان را
می‌بندند. اگر بر این منوال بگذرد شماروزی به تنهایی
خواهی مردوبه همراه تابوت تنها آن پناه و آن
دردم‌خواهند رفت که خود آنها را امیر و سردار کردی!

«آن روز در سایه گل‌های ژاله

زنبورِ عملی دیدم بر روی برگ‌های با تبلی

از خستگی دراز کشیده بود.

از او پرسیدم: چرا به این روز افتاده‌ای؟

بدون اینکه بال بجنباند، گفت: چه

بگویم؟! آنچه اسال هشتم و رویمم گذاشتم و

آنچه را که پالیدم، دست‌های کیت و خرگس

مسلح آمدند و در چشم برهم زدنی همه آنها را

بر بلخ وانت بار بار کردند و بردند. «

« ابتدا گنجهک بگفت: بویی اسپنخان نامطبوع می آید

که سردار را بی سر می کند. آن بوی گند از آن درخت می آید.

درخت بگفت: خیر، از آن خانه است. خانه هم بگفت: خیر،

از آن کوچه است. کوچه هم بگفت: نه، از آن خیابان

است. خیابان هم بگفت: از شهر می آید. شهر هم بگفت: خیر،

آن بو، بوی همه مملکت است. مملکت هم بگفت: هرگز، هرگز،

آن بوی گند در حقیقت از دست و دهن و دامن آن کسانی

متصاعد می شود که درخت و خانه و کوچه و خیابان و شهر و مملکت،

همه را در دیند! «

ای مردِ سخی

بی وفایه سرِ خودت و

به چشمان و به دشت و درِ خودت!

تو هرگز روزی به مهمانی خانهٔ این "کامران"

نیامدی، تا از غم و بینوایی مادرم، اطاق

سیه روزی خواهرانم دیدن کنی. تو از

مهره‌های زینتی سنگین و پیرهن گریستهٔ آنها خبر نداری.

تنها یکبار و یک وعدهٔ سیب زمینی پخته و

یک قاشق خورشید با ما خوردی. حتی

یکبار باراز کفشهای پارهٔ ما گفتو نکرده‌ای و

پتوی سوراخ سوراخ ما را بر روی خود کشیده‌ای. سرت را

بر سنگِ بالش مان گذاشته‌ای و شبی

در اطاقِ عذابانِ نخواستہ ای و قاشقی
 درمان در کلوی یک شبِ مریض مانرختہ ای. تو
 چہ می دانی کرایہ نشینی چیست و چہ رنگی دارد! تو
 بہ تب و لرز شکمِ خالی دچار شدہ ای. بہ گسلیدن
 درون و تہی شدنِ امید مبتلا نگردیدہ ای. خود را بہ تو
 تکیہ دادن، نوعی از اعتماد بہ سراب است.
 من مثلِ آن مردیگانہ می شناسمت کہ از کنارم
 می گذرد و شاید ہرگز بارِ دگر اورا نینہم.

من شناسنامہ تو را در جیبِ داشتہ باشم یا نہ، چہ چیزی
 از یساریم و از سیراریم و از ملائمتِ عوض می شود؟ چہ چیزی؟!

• گذرگاهتان بخیر!

من کفشهای لاستیک

بدنخت مادر "کامران" هستم.

چندین سال است همراه پاهایش هستم.

که من بیخ زدم، آنها هم بیخ می زنند.

که من از گرما زده شدم، او هم گرما زده می شود!

که آب از سوراخهای من نفوذ کردند، او هم خفه می شود

از زمانیکه از خانه بیرون می زند

تا هنگام برگشتن من با او هستم.

که او داخل شد

آنگاه دیگر من تنها مقابل در

می مانم و می نشینم و چشمم بر راه.

من بسیار به مادر "کامران" نزدیک هستم

او در بالا آه برمی آورد و

منم در پائین پیکر و غمزده می شوم.

او به غمهای خود می نگردد و

منم قدمهایش را می شمارم.

هیات که آن پاناد آمد و شدند،

هیات که آن انگستان فلک زده اند.

تمامی اوقات

بهمراه نفسهای سرد و گرم

به کفشهای جوان زل می زنم

آنهايي که صورتشان برق می زند

کفشهای کیسویا، کیسوفرز

کفشهای پاشنه بلند
کفشِ رِوباز، آنهاییکه تابستانها
انگشتانش عریان است و پنجه‌نا.
محبّه، آنهاییکه همه تن،
تا ساقها را در فصلهای مختلف می‌پوشانند
من آنها را می‌شنوم.
این زن، این مادرِ "کاملران"
باقالی فروش است،
دانه‌نون فروش است، تخمه فروش است
آن دانه‌های باقالی را چگونه نوازش می‌کند!
آن دانه‌های چاتلانقوش و تخمه را
چقدر دوست دارد!

من می دانم چه حسرتی در آن قلب ،

چه اشکی بی خانمان و

چه نگاهی یوه

در آن چشمها هستند!

من می دانم تا نامی در بدن داشته باشد

من را دور نمی اندازد و

تا آخرین قدم هم جدایم نمی گذارد!

• خانمها!

گوشتان بخیر!

من یک جفت گوشواره یکی از خواهران

پابه سن گذاشته "کامران" هستم

ایک خوشه سپین من

خوشه‌ای بلند بالا و سفید سفید و
آنگاه که برگردن آویزان می‌شوم
تا نزدیک شانه‌های رسم.

روزها من خیلی کم بیرون می‌روم و

در داخل قوطی آبی رنگم

بیزار بیزار خوابیده‌ام و

همیشه در خانه هستم

خیلی بندرت هوای بیرون را استشاق می‌کنم و

خیلی بندرت پسری در خیابان بینم و

یا اینکه بوی مطبوع نرینه‌ای

به مشامم برسد.

بیزار بیزار همیشه در خانه و در خانه‌ام!

پریوز بہترین روزم بود
نزدیکِ غروبِ سیرونِ رقیم
بہ کنسرتِ "کامگارہ"
ہمین کہ نشستیم، ہمین کہ ترانہ پَر زدو
موسیقی بہ رقص درآمد۔

آنگاہ منہم
بمراہشان بہ رقص درآمدم۔

از خوشحالی داغ شدم و
نزدیک بود از جا کندہ شوم و
از آن گوشہ پائین بیایم و
بہ صفحہ بدوم،

اما خانم

مرا گرفت و بر جای نشاند و
گفت: نمی‌شود!
تا هنگامی که کنسرت پایان گرفت
من به‌خنان دلم
پیش آن پسر "ویلون" بود
که با صدای عاشقانه‌اش
تارهای تنم را به ریشه درآورده بود!
وقتی هم به خانه برگشتم
همان شب در داخل قوطی آسیم
در خواب دیدم
دستم در گردن آن ویلون
عزیز بود تا به صبحگاه!

• روزت بخیر

اسم من "شعر" است

اہلِ این زبانِ کردی ہستم!

روزی بہمراہِ سہ - چہار قصہ و چند نایشامہ و

یک - دو رمان و چندین ستونِ روزنامہ، باہم

بہ دیدارِ مہینِ رقیتم. من باشعر سرگذشتِ باغچہ ہای

سیوہ زن را برایش خواندم. قصہ و حکایت آن

گروہ از عینکها را برایش گفتم کہ دوست داشتن او را

جعل می کنند و متر، متر زمین را می بلعند

و شب بہنگام کہ مہین می خوابد و در خوابِ سنگین است

مہر انگشتش را بر کاغذ می زند. نایشامہ ای برخواست و

یک تاتر تراژدی برای مہین بنمایش گذاشت، کہ چگونہ

هر شب و جی، دو و جی از تش را به آن طرف
می فرستند و هنرپیشه یایش هم آنهایی بودند که قبلاً مادرشان،
پدرشان و خواهر و برادرهایشان در یک مزایده
بین میهن و آن طرف حراج شده بودند. زمان هم از همه
ما بیشتر سخن بگفت، از طریق دیالوگِ درختی و سنگی،
کوشش نمود تا به میهن بفهماند که دریاچه اعتماد
در حال خشکیدن است! یک قصه کوتاه

قرمزی بد قواره هم

که تا آنوقت از خشم مدام لبهایش را می جوید،
اخگر شد و در مقابل میهن قد علم کرد و بگفت:
چنین پیشینی می شود از این بعد آرایش در ژرفاب
را کد به نهری از خشم تبدیل شود و بادستان

سرکش و موج به‌مراهِ خود

بندرهایِ دروغ را بروید! ستون روزنامه هم

رود رو به میهن گفت: عالیجناب! هزار گونه

گفته‌هایت را توش کرده‌ایم. به تن و به رفقات پینه زده‌ایم.

آما پینه‌ها هم دیگر عاجز گردیده و پوسیده شده‌اند و بیج کاری از دستشان

بر نمی‌آید. بهتر است منم به پیشِ عشقِ دنیا دیده، خود برگردم.»

ایجا بود که

میهن عصبانی شد و دهنش کف کرد.

میهن دیوانه شد و موهایِ خود را کند.

میهن به کرد باد تبدیل شد و

دشت و کوه را بر (باد) داد و گفت:

شما تنها گروهی مقتدری و کلماتِ راهنم هستید. کردنِ شعر را

بگرفت و

با پاهای گنده‌اش یک تپا به او زد. شر به هوا رفت و

در آخر به داخل یک بسکه خالی افتاد.

یقه قصه را گرفت و بادستهای گنده‌اش

چند بار او را شدت تکان داد و قصه در همان جا

بمچون دانه‌های گردنبندی به طرف پاشیده شد و آنکه جارویی

آمد. آنجا را جارو کرد و دانه‌ها را به

زباله‌دانی خانه میهن ریخت. میهن زور زد تا رمان را

پاره کند. اما رمان بسیار سستبر بود، پاره نشد.

سرانجام او را به آتشدانی انداخت، کمی

نفت بر آن ریخت و کبریتی به آن زد...

بعد از او، میهن لب و لوحه‌ی نمایشنامه را گرفت و

به پاسبانی گفت: این لب و لوجه را
در صحنه تأثر خودمان برای عبرت به مردم نشان بدهید!

دست آخر ستون روزنامه را به
پاشنه کشی بزرگ تبدیل کردند و در کنار کفشمای
میمن به دیوارش تکیه دادند!

ای تاریخ غیر مسؤل!

ای میمن بی وفا!

من جوانی هستم در خیابان "سهول"

بمه روزه چون آینه ای خرد شده

در زیر پاهای گنده ات "می منم"

اما شاپست گوش می اندازی!

ای پدرِ بی قلبِ من!
تو در دفترِ خاطراتِ من
از چند صفحهٔ مخاکستری بیشتر نداری.
من بیاد نمی آورم که تو در کوه چند
گردبادِ زهر آگین راکشته ای؟! یا چند ستاره
پسروزی را بر تارک آن قلد با ردیف نموده ای؟!
آزرا هم نمی توانم بر شمارم که میهن بادستهای خود
چند مرغزار و چند کتاب و چند کشتزار و چند
چراغِ پسر و دخترِ خودت راکشته ای!

من بهر حال تنها این اندازه بیاد دارم:
روزی چهار رنگِ کشته شده را به مخلصان

باز آورزند. دو تابوتِ سبز و دو
تابوتِ زرد. دو مادر هم دیدم که نه سبز بودند و
نه زرد. هر دو با هم خواهر بودند و
شاید کشته‌ها هم فرزندانِ هر دو تایشان!

• روزِ نخیر!

اسم من "خرسنگ" است.
در بالای این بلندی زندگی می‌کنم و
همه چیز در افق دیدم است!
می‌خواهم قبل از اینکه هدفِ باروت و جاده بشوم و
اسرارم را به همراهِ خودم نابود سازند
چند کلامی هست، ابراز دارم:

ایک خرسنگ سپین من است

یکبار در کنار من
برای دو جویبار بی گناه کمین گذاشتند.
جویبارها ز مژه کنان میآیند
وقتی به مقابل کمین رسیدند، آنها را کشتند.
تنها بخاطر اینکه سرچشمه ایشان متفاوت بود.
تنها بخاطر اینکه آبریزشان از آنها نبود.
من خود تا دو روز بجای آب
خوناب می‌خوردم!
روزی دیگر دست‌های آمدند و در کنار من
تفنگ بر سر دست گرفتند و رو به پایین
نشان گرفتند و آن صنوبرها را کشتند
که هربامداد

سرودِ سخن
بمراهِ یک رقصِ سخن
برای پزده‌های زبون می‌خوانند

سرودی که به سرودِ
مروم آنها شبیه نبود.
سرودی که از تعاریف آنها سرچشمه نگرفته بود.
اما آنچه هرگز فراموش نمی‌کنم،
آن زنی بود که به اسم خدا و پیغمبر و
ناموس چندسنگِ همسایه همراه او
بستند و بداخل یک برکه آب انداختند!

« امروز غمی باشا، پسر آبی

از دریاچه "دکان"

بهمراه سلسکه نهاد بارانی و

بهمراه گریه شعر

به پرواز درآمد و آمد و آمد آمد و

آنگاه که در رسید

به پنجه ای بتش تبدیل گردید و

سایه بخت سیاهی شد و

با آرامش در کنار تنها ایم فرود آمد!

ای قمری آبی رنج برباد!

ای خبرشاه پسر آبی زن غرق شده!

صدای غرق شده! "ماه" غرق شده!

عشقِ غرقِ شده!

ای ملکہِ اشکِ چشمها!

بمن نمی‌گویی؟

در میانِ آنهمه پاییزِ زیبا...

در میانِ آنهمه لاله‌هایِ زرد...

در میانِ آنهمه شیونهایِ تشنگ...

اینهمه چراغِ سیاهپوش و

اینهمه فغانهایِ کمرباریک و

در میانِ اینهمه عزاداریهایِ گرم...

تو بمن نمی‌گویی؟

خازمه‌ها چگونه پیدا کردی؟!

بخاطرِ شعر؟!

ولی شعر هرگز هرگز
از آن کیسوه زیبا تر نیست!
ولی شعر... هرگز هرگز
از آن خوابیدن عمیقتر نیست!
از آن تن سپید تر و
زبانش هم از سکوت تو در زیر آب
روانتر و پاکتر نیست!
ای ترانه به سنگ بسته
غرق شده در تهِ آب
منم امروز
غم وزین و سنگین ترا
به شعر بایم بسته ام

زیرا بسوی عمق خیال
بمچون تارِ موسی جامانده تو
براه افتاده ام و ای خدایا،
بلکه شرم شهادت آنجا
بمچون شمع روشن گردد و در زیر آب
به مستطیلی نازنجی و درخشان
دور است.

من می دانم، در بالا هم
نورسِ عشق

هر ساله و در این روز

بابال در روی

هر ابر نزدیک

۱. منظور نوعی پرنده است و در بعضی ابیات بمعنای نوجوان آمده.

در بالای دریاچه دودکان

یاد این غدر را می نویسد! «

شمانی دانید که این میهن، به اسم مقدس

خاک و زمین، به شهادت پرنده ها،

به شهادت آنهمه بختل و آنهمه

مار و مور و قورباغه و مامولک و جیرحیرک و

به شهادت آنهمه سمور و آنهمه

باقرقره و آهو و خرکوشها، بی صدا و

دور از چشم آزادی

دور از چشم رنگ سفید

دور از چشم درختها

دور از چشم چشم باران
شمانی دانید دور از چشم آفتاب

چند شعر را به قتل رساندند.

چند قصه را سربریدند.

چند نمایشنامه را زدند.

چند رویا را زنده بگور نمودند.

زیرا ماها زیادند و من نمی توانم آنها را ردیف کنم

زیرا من و "سوران مامه حمه"^۱

بچون درخت و آب

پرنده و هوا

دو تا دوست جانی بودیم. او هر بار می آمد و

بر سر قبرم شمع می روشن می کرد و

۱. روزنامه نویس کرکوکي بدست عده ای مسلح شهید شد.

می‌گفت: اینهم به یاد

یک قمری کشته شده و

اینهم برای مقاله‌ای ترور شده.

این دو تا هم برای "کرکوک" و "علی مردان"^۱

این یکی هم برای "جبار جباری"^۲.

زیرا "سوران" آخرین دانه بگندم و

روی سنگ قبر من نوشت.

شما نمی‌دانید، مای سنگ و درخت می‌دانیم!

نه دزدکی

بلکه مقابل چشم خود خدا

مقابل چشم آزادی

۱. خواننده نامدار کرد اهل کرکوک.

۲. نویسنده نامدار کردکوی بدست بعضی‌ها شهید شد.

مقابل چشم کریمای پارلمان

مقابل چشم مناره و کلیسا

خون چنڊن تاڪستان و ڪشترار راڌڙيند؟!

چنڊن الڪو و انڪشتر از دست و پنجه سمرده

عشقان سيرون آوردند و

چنڊن ابر پاره آبستن را فروختند.

چنڊ پنجره قرباني را

در تاريكي فزايدة کردند!

چنڊ ريش چون ريش "مولوى" را

يکي کردند و آنرا ريسند برای جوارب آنخوندى و

برای تار و پودیک عبا و

چينهای یک عامه!

« چکاوی حکیم و آزموده و

ریش سفید دکنارِ دیاچه ای قدم می زد و

با خود می گفت و باز همی گفت :

حتی سفیدترین آهنگ هم بایک لکه سیاه صدا

نزدِ گوشِ گوشخراش می شود! یک ناعدالتی کافی است

تا کلِّ عدالت با آن معیوب گردد!

یک چشمِ بابا غوری و دکِ دلِ

چرکین کافی است تا تمام زیبا نیهایِ دیگرِ

صورت و تن را تشویه کند!

در خیابان "سهول" ایستاده‌ام

در این غروب من پرُم

از خرده‌های شیشه شکسته

نخبره بجانان این شهر

«شیشه‌های ریز در خیال و

رویاهایم فرو می‌روند و خون از آنها سیرون می‌زند و

زخم‌ها هم فواره می‌شوند!»

عصر هنگامی متاخر است و

پرُم از روشنی کور و

پرُم از امواج لال و

مملو از پائیزی مادرم و

از مغربِ خواهران!

« روشنایی کور هر باره

دستش را

به دختِ سوخته تو داخلِ دلم بند می‌کند

آنگاه بر می‌خیزد!

خواهرانم در خانه، مدام

جیر جیر مرده‌ها را می‌شمارند

پاییز، مادرم را

جانشینِ ریزشِ خود نموده و

خود به سفری پیش

دخترانِ عرعر رفته است! »

روزی قصه کوتاہِ بیکاری

در پارکِ آزادی

"مہین" را بہمراہِ زنِ سوش دید

قصہ کوتاہ مدتِ زیادہ بود

کلاش دہم می لولیندو

دیباچہ سرش شدہ بوزند.

بہمین جہتِ عصبانی... عصبانیِ عصبانی

یخہ مہین را گرفت و گفت:

ای مہین!

بر فرض محال شما مہینم نبود!

از این بیشتر چہ بہ روزم می آمد؟!

شاید در خیابانی در بغداد

سطل زباله ای بودم!
سطل زباله کردستان یا خود عراق

همان سطل زباله است!

شاید در میدانی در تهران

فرچه دوست یک واکسی آذری یا فارس بودم!

فرچه رکفش، کرد باشد یا فارس و آذری

همان فرچه است!

شاید در بازار آبخارا

سیبی جبه بودم

جبه بازار کرد یا بازار ترک

همان جبه است!

شاید در قوه خانه ای در دمشق

۱. گله، دانه های انگور یا هر میوه ای.

تفالہ سچای بودم
تفالہ سچائی کرد تا تفالہ سچائی عرب
ہمان تفالہ است!

ای مہین تازہ بدوران رسیدہ!
در حال حاضر اگر تو بخاطر مشغول بودن
بہ بوئیدن نفت و وقت نداشتن
بخاطر دوزبازی و کمراسی و
فرصت نداشتن بخاطر کرسی وزارت و
سفر خارجہ و خلیج...
یادت نباشد!
من از چراغ بی نفت سیکارتر

خوب یاد دارم!

غروبی بود در کنار شهر

اتفاقاً بهم بر خوردیم.

تو هنوز هم کلاه قیام

بر سر داشتی!

هنوز بوی اولین طلوع بامدادی

"امنِ سخن" می دادی!

هنوز طاووس شده بودی

رنگِ پلیس و چاوش نگرفته بودی!

هنوز لباسِ چاهِ نفت پوشیده بودی!

بازیِ رولت و پوکر نیاموخته بودی

رؤیایمیت هنوز با نغمه بودند

۱. شکنجه‌گاه یعنی‌ها در شهر سلیمانیه، که اکنون به موزه تبدیل گردیده است.

برای گلهای غم و فقر.

تو آن وقتها هنوز زنِ دوم و سوم و

چهارم را نگرفته بودی.

هنوز والی نشده بودی

آنوقت بود؛ گفتم عزیز:

تو پیش خود چنین انکاشته‌ای

که مین تاملی در حتمای قربانی هستی؟

مین تاملی آبهای قربانی هستی؟

مین تاملی برگهای سرخ این تاریخی؟

ولی بنگر اکنون، تو از حالا

طیور و پرنده باغهای

قصر خود را برای مامی آوری، بجای ما

آواز بخوانند. تو قفط کور چراغِ پُست،
چراغِ کوشواره‌های زنت و
گورِ عینکِ برادرت را آذین می‌بندی
در حالیکه مزار هزاران بوتیمار و کوزن و
گلبِ جوان بخاطر اینند
در شجره‌نامه‌تو نیستند، اسمهایشان
از هم اکنون، آدرس و شناسنامه‌شان را
(باد) برده است و در خلا فراموشی افتاده‌اند و
صدایشان از خاک پر شده و آثارِ
بیچ زخمشان از هم اکنون مانده است

«یک بلبل آوارہ، خارجه،

فرزندِ ترانه‌ای شهید، ترانه‌ای از یاد رفته

پس از چندین سال به شهر برگشت...

خواست بر سر مزار پدر برود و به‌مراه‌گریه،

بسیار بسیار برایش بخواند. اما هر چند جستجو کرد و

پرسش نمود و پیش‌پیش میهن رفت و پیش

سرودها، ولی قبر پدرِ نازنین نیافت.

تا اینکه روزی از تراکم غصّه، او هم بر گوری

ناشناخته، تک‌تک آمد! «

نی لبکِ عاشقی بگفت:

ای میهنِ نشوایم!

تومی خواهی بهر طریقی و

به هر کونه

دوست داشته باشم ؟!

برف باشد یا گل و لیلیه

آفتاب باشد یا مه و غبار

گرد و خاک باشد یا پاک و منزه

ترا همسان بنم ؟!

بهر صورت ... دوست داشته باشم ؟!

اسب قاجا تچی بشوی و بار تریاک و

هروئین بیاری و سیری و ... من دوست داشته باشم ؟!

چکه پچرین زرنالِ همسایه بشوی

یا خود عامه فتوایی خشکه مقدس و متقم و

من باید بچنان دوست داشته باشم؟!؟

تومی خواهی هرچه کرده ای و

هرچه گفته ای و هرچه خواسته ای

بخاطر اینکه تو همین یگانه ای

من آنها را بر روی چشم بگذارم؟!؟

یعنی اگر روزی، صبحی از خواب برخاستی و

خون یک قصه تازه مرا طلب کردی

تا یک خطبه مریضت آنرا پوشد

من موافقت کنم و آنرا بر تو ارزانی دارم و دوست داشته باشم؟!؟

یا خود اگر غروبی

در سفره ای گسترده برای سخاوت

بدون مقدمه و بی یادگار

یک چشمم را بدست
پادشاهی دجال چشم^۱
ممان خودت بدی
موافقت کنم و دوست داشته باشم!^۹
من نمی توانم هرگونه که باشی، دوست داشته باشم!^۹
درد و بلا بشوی برای قلم و
ملخ و آفت بشوی برای علف و
برای کتاب و روزنامه و دوست داشته باشم!^۹
سیم خاردار بشوی و ساحری نیرنگبار و
عروسک خیمه شب بازی و
مراپوتیزم بکنی و
دوست داشته باشم!^۹

۱. کسی که یک چشمش کور است.

« روزی یک سنگِ فامیلِ مہین
بہ چشمہ اسی نائٹاس گفت:
باید در آن دشتِ برائیم بنویسی
کہ من از تو ہم ناز کترم!
چشمہ بگفت: من ہرگز چنن دروغی نمی گویم
سنگ بگفت: می کشمت!
- حتی اگر مرا بکشی چنن دروغی نمی گویم.
سنگ خیش خود را را کرد
تا دہانہ چشمہ،
راہِ نفسِ بر او بست و او را بکشت! »

دورتر ما هم

« شطی بخود غره شده بود

هرچه را می دید به او می گفت :

وقتی رسیدم که من ترا ننمودم

به خنده این دشت زنده ؟!

به رنگ و بوی ورقص سبز

این جخل گنده ؟!

به شیه و آواز سنگ داستان

این دره های بسنده ؟!

همه باید بگویند بله !

اما یکبار باران به او گفت :

منغور شو

آنچه داری و می‌گویی
خود کرده‌ای
آن کرده بهنگان است!
مغرور باش
اگر یکسال من نارم
کوچکِ کوچک می‌گرددی و
صدایت بگوش نمی‌رسد،
دستِ آخر نهایت
در یک رودخانه خشک است!»

«امروز، مہین در خیابان "سہول"
خود را فرشته کرده بود و ماسک کیکی از

قدیسان را پوشیده بود! نابهنگام زنی
لاغر و سیاه چرده: "انفال" آمد و
باد و انگشت تقاب از رخسارش برگرفت و در همان که
از هر دو چشم و هر دو سوراخ بینی و از دهانش
انبوه انبوه، کرم و سوسک و جیر حیرک و
آبدزدک و هزار پایشیرون زفند! «

• صبح بخیر!

اسم من "قلم" است.
در میان انگشتان (باد) می جوان هستم.

صاحبم همیشه

آفتاب را با من می نویسد.

۱. عملیات یعنی‌ها برای نابود کردن ملت کرد با استناد به سوره انفال در قرآن.

اوز پنج شج و

پاک کن

قیچی های سانور و اہمہ ندارد.

از تہید پنج خاری و اہمہ ندارد.

حتی خود من گاہگاہی کہ او با من می نویسد

دلم بشت بہ تپش می افتد

از شامہ پنهان، می ترسم!

زیرا او یاقابی

یا سنگلخ بزرگی را کنار می زند،

یا چنک در چنکال گردبادی موزمی می افکند!

او خودش (بادی) است لاغر اندام و

اہل کوچہ اسی فقیر. نہ عشرہ بہرہ او ست و

نه قبیله بخارِ خشک و
نه حزبِ سُرَب.
تک و تنها همچون یک دسه گیاه، یا مثلِ
پرستویِ شعر، یا خرگوشِ داخلِ قصه هست
می آید و می رود.

(باد) ای که خورشیدِ کوچکی از ابر
به شانزدهای سفیدش انداخته و شتابنده است و
براه افتاده. (باد) است و ماوایی ندارد و
هرچه درد است خانه او است.
گاه به گاهی در ستون سیراری
روزنامه ای آزاد می نشیند،
یا خود با می خیزد و از آن ستون می پرد و

بداخل فقر و سنگنج می رود و

دست آخر شراره و باران را می نویسد!

در این ستون باریک و روشن

درخت و سنگ و باغچه،

پاییز و غنچه،

هم درخت سیب حلجیه،

نگهی جا گرفته ایم.

خیابان همیشه چشم براه است تا آن

ستون کوچولو از راه برسد.

این قلم هر بار

گره کلام درون خود را

برای کاغذی، برای برگه

برای پروانه‌ای، عاشقی بازمی‌کند و

به آن‌ها می‌گوید:

در حقیقت من از مفقار و از سرو

از قلدان و از سطرابیم مطمئن نیستم

زیرا امکان دارد روزی

در بغل یک کلبه دور افتاده بدون آدرس

یا در گوشه کوچکی که سوداگر این شهر

یا خود بر روی گرسی خم یک تموه‌خانه

یا در قدم زدن غروب‌ی در کرکوک

وقتی که شعرم همچون "سوران" تک و تنها

به خانه برمی‌گردد...

یا در یک اتوبوس چلاق

یا ہنگام خوردن پاروینی

از یک کاری دستی ...

یا آن ہنگام کہ دست بچہ ام را گرفتہ ام و او را

برای بازی بہ شہر بازی و برای سواری کرسی کرسی می برم

ہر دویمان را روانہ قیامت و

شہر مردنِ خدا بکنند.

دل آرام نیستم، سر آرام نیستم، روح آرام نیستم

زیرا سر پرانیدن

در پیچ و خم این تاریخ،

در دود و غبارِ این روزگار و این دورہ،

در گردابِ ... ملا

در طوفانِ فتوا

سرپرائدین

از ریختن لیوانی آب آسائراست.

از گره زدن بند کفش سہلتر است.

از فرمان پاک کردن یک کلمہ سہلتر است.

زیرا سر بریدن در میان این حکایتہای ظلم

از باز کردن سہریک بطری

را سہلتر است!

غروب کہ این مہین رامی بینی

خود را چون "گاندی" می نماید

شہا ہم "بوکاسا" است و

باد ادیک صوفی نورانی و

عصر هنگام هم لباسِ "بارق" و "حجاج"

برتن دارد!

در روز او دختِ شعر است و

شها تبر.

در روز او اشعِ آفتاب است و

شها قمرِ دیبجور!

شب گذشته نخوایدم

نانِ شل و کورِ این مملکت آنقدر یقوام بگرفتند.

شب گذشته نخوایدم

از بس سنجایت؛ برگهای معذور،

گنجشک‌های گرسنه، امواج تشنه،

گل‌های اشک در چشم، اسبای خسته،
برویم فریاد کشیدند.

«وقتی که میهن به جفکهای مظلوم
کوش فراخی دارد، آنگاه سنگ و درخت به حاشا کردن
فکر می‌کنند. وقتی که میهن
چشم خود در مقابل آنمه لاشه مندر
می‌بندد، درها
به بهاری قمر می‌اندیشند. وقتی که
میهن از درها چشم پوشی می‌کند، درها
به زدیدن خود میهن می‌اندیشند!»

اسم من قلم است و در جیبِ بغلیِ امین هستم

ما هزاران هزاریم و همه ما قلم نام دارد.

برای اینکه ما را از هم بازشناسی، باید

یکی یکی به چشم کلمات و قلب

کلمات و رنگ کلمات نگاه کنی و از اینها

مهمتر به قدمایمان بنگری.

اسم همه ما قلم است و اما هر کدام در

یک جیبِ بعظیم

قلمی هست در جیبِ سامان است.

قلمی هست باران با آن می نویسد.

قلمی هست که گلِ آفتابگردان آزما میان انگشانش گرفته است

قلمی در دست انتقام است.

قلمی هست از عشرهٔ خون است،

یا از طایفهٔ شمشیر.

قلمی هست سرش پر از برف است.

قلمی هست دلش پر از پروانه است.

قلمی هست جانش پر است از خارِ مغیلات.

قلم هست و هست و

بگی هم اسمشان قلم است!

این مہین قلمی دارد که خندانک

رنگارنگ دارد... با سیاه می نویسد آزادی مؤنث و

با سرخ مذکر آزرانخط می زند. با بقیش می نویسد

یکسانی و با آبی چشم لوچ آزرانخط می زند. با سبز

می نویسند عدالت و با قوه‌های حزب آفران خط می زند.
این مهین وقتی می بیند، وعده‌ای داده است و همان وعده
سدرایش شده است، در آن هنگام روز و ماه و سال
را تغییر می‌دهد و
میباک... میباک اسم خود را برمی‌دارد و
امضای خود را پاک می‌کند.

قلم من، صبح امروز، قبل از اینکه
گنجشک‌ها از خواب بیدار شوند، بیدار شده بود.
بر روی جاده‌های سفید کاغذ مقابلش
سرگشته و ناآرام در رفت و آمد بود. گاهی آهسته
می‌رفت و دمی سریع. گاهی می‌نشست و

گاهی می‌ایستاد. قلم مشکوم
به من گفت: تو نمی‌دانی چقدر باید
یک واژه را، سبک و سنگین کنم. از این سر
خیال تا آن سر شعر او را یاد و سرم،
تا به او اعتماد کنم. قلم بدگانم، مجموعه‌ای
سؤال در مقابلم ردیف کرد. حال که شایرون رفته‌ای
به میان آنهمه ازدحام درد و الم؟!
از آن‌ها می‌پرسی: پس آن‌ها چه می‌گویند و چه نمی‌گویند؟!
چه می‌خواهند و چه نمی‌خواهند؟! بهمین دلیل منم همین
امروز در خانه و در کوچه و در محله و در خیابان
شروع نمودم به سؤال کردن و مصاحبه. برای اینک
در اولین فرصت نتیجه پرسش‌ها را به قلم مشکوم

باز گردنم .»

از توتِ خسته سحاطِ خودمان شروع کردم
پیشش رفتم و تعظیم کردم . اما من هنوز
لب نخبانده بودم که با صدایی خشک فریاد زد:
آب . پیشِ کوزه پیرزن بی نای
ایوان رفتم ، هنوز من نگفته بودم روز ، بخیر ، او
با صدایی لرزان و ضعیف گفت : نان . گریه
مریضان خودش پیشم آمد و گردن بمن سود و
میاو کرد : دمان . پنجره پیرمرد دندان
شکسته مان ، کارتون روی صورتش را برداشت و
گفت : شیشه ، برای سیامان . از آن طرف هم
کوچه سرتاب با

گلاووبا صدایی باریک از میان گل ولای سر
برآورد و گفت: شن و ماسه، شن و ماسه. تابلوی سرد
مدرسه نزدیک ما، عصبانی و خشمناک، خود را
تکان تکان داد و فریاد زد: معلم برای کلاسها. دستهای گجتمک
در حال پرواز فریاد زدند: آشنانه... آشنانه. رمه ای
کره اسب در حال دیدن شبه می زدند: کار، کار. دستهای
پستانک پشت شیشه پنجره اتاقهای محله
مویه می کردند و می گفتند: شیر، شیر. رمه آهوان هم
از داخل شعرهایم بیرون زدند و در حال جست و خیز
بطرف دشت و ده روان شدند و می گفتند: روشنایی.
از داخل رمان دوستم هرچه دار و درخت و روستا و
شهرک و شهر است، با خواستند و می گفتند:

خوشبختی! وقتی کہ واپس گشتم، ازدحامی
از مورچہ تا پلنگ و تا خرگوش و تا زندگان
دنبا لم افتاده بودند و منہم پیشِ قلم
مسکوم.»

این مہینہ پیر از زمانِ خلقتش
حتی بہ یکی از گناہانِ خود اعتراف نکرده است.
ہرگز نکتہ است:

یک جویِ گلآلود داشتم یا آئینہ امی دوغلو.
یک گلِ پژمرده داشتم یا بوییِ خندش آور.
یک اسبِ مریض نگہداشتہ بودم یا یک وقتی در غلتیدم.
تا اینکہ آن تہدم کور بود.

یا آن تاریخم گنگ و شل بود.

نه... این میهن پیر

نه روزی قیاج رفته و

نه سکندری خورده است و

نه یک کلام زشت بر زبان رانده است!

نه... نه... نه

او دمام خدا بوده است!

اسم من قلم است و

نگی مستقل دارم

ستونم را به کراواتی تبدیل کرده ام و

بمه روزه میهن را با آن می پچانم.

آزابه آینه ای تبدیل کرده و

بمخورش می برم

تا گرمی و جربِ سیایش را بیند.

آزابه چشمش می زخم تا در مقابل شهیدان

از زیادتِ نور بدام اقد.

این میهن پدری بسیار ابله است

اگر شلواری برای پسرش بخرد

باید آزاد روزنامه بنویسد و

در تلویزیون هم به نایش بگذازند.

در رادیو از آن بحث شود و

در آخر هم کتاب و تبلیغات بشود!

اگر پسر منی برای دخترش بخرد

باید پسرین زنانِ دنیا از آن خبردار شوند و
پارک عمومی با هر دو دست آنرا بلند کند و
در این خیابانِ "سهول" هم آویزان گردد!
این پدر پرگویی من
روزی ده بار به من می گوید:
چتری برای شعریات ساخته ام
تا در تابستان بر آنها سایه بیندازد و
در زمستان هم خیس نشوند.
جاده ای برای قصه یات اسفالت کرده ام
تا دیگر پایشان در چاله چوله
سکندری نخورد. بیمارستانی برای کلمات
ساخته ام تا اگر مریض شدند

بسرعت مداوا بشوند. همچنین چندین
مسجد تازه هم برایت احداث کرده ام تا
از خدا دور نیفتی و بزرگتریشان آن مسجدی است
که مبنی اش بداخل "سالن هنر" فرورفته و
روزی پنج بار بر موسیقی و ترانه و شعر
عطه می زند و مبنی اش را با پرده تئاتر پاک می کند!

ای پدر ابله من!

تو تنها پدری هستی که بر سرِ پسر و بر سرِ دختر و
بر سرِ خیابان و بر سرِ درخت و بر سرِ تپه زندگان و شهیدان و
بر سرِ باغچه و بر سرِ بلبل و پارکهای خود
منت می گذاری!

«بیاداری، آن سالی که

بجای دست پرده‌ات

یک دست مصنوعی برایت آوردم

بهتر از آن دستی که داشتی؟!؟

یادت رفت؟!؟

آن سالی که به آن مرضِ سخت مبتلا گشته بودی؟!؟

هر روز چندین بار

باقاشق دوا به حلق‌ت می‌ریختم و

چند شبِ مدام هم

نگهبان لرز و تبِ تو بودم و

نخواستیم!

بمن نمی‌گویی چه داشتی؟!؟

چند عدد شعر زردنبوی داخل حیب و
بغلی کتاب چین و چروک و قلم و پاک کنی و
غیر از آنها چه داشتی؟!؟

تا زمانی که نارس بودی، پریدم، جهیدم
آقدر از آن شیر "نیدو" برایت خریدم؟!؟
بیاد داری؟!؟

برای اینکه بخندی
هر چه جک و لطیفه بود برایت نقل کردم؟!؟
بیاد داری؟!؟

برای آنکه ظاهرت آراسته باشد
کلاه و دستار ابریشم خود بر گرفتم و
به تو دادم... تا بر سر بگذاری؟!؟

تو چه بودی؟!
بیچ بودی... کیلویی گوشت و استخوان
بدرد نخور،

من بزرگت کردم و... تا مرد شدی،
زنده ماندی و نمردی! «

• صبح بخیر!

اسم من "خروس" است و اهل "ملکندی" هستم
چندین سال است نگاهبانم و با دادان
برای این محله می‌خوانم. در پروسه
جنش هم پیک بودم و چندین نامه
سرسی را از اینجا تا غارها رساندم.

۱. از محله‌های شهر سلیمانیه.

آما اکنون صدایم گرفته. یک طوطی
دکتر بمن گفت در گلویت غده‌ای بوجود آمده،

علاجت در جارج است. منم چندین
شکایت نامه به دست خروسهای بزرگ رساندم.

آما عجیب اینجا است که همان دکتر طوطی
بمن گفت: ای بیوا، تو انکار از هیچ چیز

خبر نداری؟ چند روز قبل بجای تو

مرغی

صحیح و سالم وقتنگ راه خارج فرستاند.

• روز، بخیر!

اسم من "کرم ابریشم" است

ایک خوشه میهن من

اهل "کوره کاژاو" هتم
خودم و مادرم و پدرم و خواهرانم
شب و روز ابریشم تولید می کنیم.
اما نج باد رفته هستیم.
کرکس لاشخور این منطقه
بمراه جمعی زاغچه پلپس
هرچه تولید کرده ایم، بسته بندی می کنند و
زیر بغل می زنند و با خود می برند!

آهویی سفید گفت:

ای مسین

در حال حاضر، شما به اندازه گلیمی کهنه و مندرس

۱. از کوههای معروف کردستان.

یا آینه ای شکسته، یا یک پیتِ حلّبیِ خالی
یا یک کاسهٔ فرورفته
یا یک چراغِ موشی، دوست داشتنی نیستی!
نه یکبار و نه دوبار و نه سه و نه بیست
دستِ ما را در زائغِ دروغیایت فرو کرده ای.
واژهٔ "زیبایی" نمی‌داند کجا برود؟!
کلمهٔ "پاکی" سردگم شده است و
جراتِ ندارد خارج بشود
مبادا او را سربیه نیست کنند.

کلمهٔ "حق" گم و گور است و
مدتی است کسی او را ندیده است

کلمه "آرامش" می‌گوید زلزله شده ام

شاید در این مملکت اسمم را

تغییر دهم به (ناکام).

اما کلمه (غدر)

هر روز در مقابل "درکِ سرا" است و

قدم می‌زند و

به وسعت شهر هم قهقهه می‌زند.

یک قطعه کج نوشتن گفت:

ای مبین

برای اینکه به یک مبینِ حقیقی تبدیل شوی

باید از سر و گردن به پایین

خودت، خود را باز شکافی!

باید بارانی دگر در ضمیرت شروع به بارش کند و

(بادی دگر در تو آغاز به وزیدن نماید و

سوتختنی دگر و متفاوت

شمارا به قهقوس کوه تبدیل کند!

نُکِ قلمِ ہم می گفت:

ای مینِ خوابیده ام!

من نت را سوزن آجین می کنم

تا با خیزی و

به سیل و طوفان تبدیل گردی،

هرچه با زمانه این تاریخ زنگار زده است

بمراه آوارهای دروغ

بہ را با خود سیری.

آما شتا تا آن کار را انجام ندی

نہ بہ درخت اجازہ می دہی بیار آمد و

نہ سنگ را می گذاری نفس بکشد و

نہ خانہ شمارا می پذیرد و

نہ جادہ کہ برویش کام نہی!

ای مہن نشوا!

می پذاری این خشم

تہنا عصبانیتِ سرِ من است؟

«عصبانیت با ابتداء شکل

قطرہ ہای کوچک... چکہ چکہ...»

شروع به باریدن می‌کنند. هر قطره‌ای
از یک نیرازی است. قطره‌ای از گلوی
یک شعرزدانی است. دیگری از چشم
سوالی خسته است. آن دگر
از رگ و ریشه رگیسوی بریده برآمده.
یکی دیگر از فریاد ننگِ پستان است
یکی هم به سقفِ غمی
جان، الی آخر و الی... و الی...
شاید آن قطره‌ها به دیگر راهم نشانند.
اما در نهایت یکی یک اسم
برای خود انتخاب می‌کنند و سیل می‌گردند!
اینی که می‌نویسم

شعر نیست... خاکستر است.
قصه نیست... خوابه ریز است.
نمایشنامه نیست... دیالوگ میان زخمهاست.
تابلو نیست... جبهه کودکی بیمار است
در بغلِ گرسنگی.

در خیابان "سول" ایستاده ام
گرچه اینجا ایستاده ام، اما من ابر غصه و
(باد) پرسش این مملکتم. هر روزی چندين بار
به فریادِ غربت تبدیل می شوم و در سیندهایتان می وزم.
هر شب چندين بار، بارانِ قصیده می شوم و
بر غمهایتان می بارم. مدام خود و

رنگ شفق و دانه کلمه و پروانه های روحم را
یکی یکی به خانه هایمان سر می زنم. شمع می کردم و
بر کنار پنجره نواز می تان خود را می افروزم.
گرچه اینجا ایستاده ام، اما من پیش شما هستم. هر کجا
باشید، منم آنجا می. در کوچه و خیابان من پاهایمان و
در جستجوی من قدم کاوشگر تان و در سلام و عشق و
کار کردن من انگشت دستهایمانم، به همراهانم و
سایه تانم.

برای بچه های من خنده شکلات و برای پسران
من ترانه یک قلم و برای دختران خراش یک گیتارم و
برای پسران هم عصایم! گرچه اینجا ایستاده ام
اما چشمم در چشمان همه شماست و صدایم صدای

(آه) تان و رنگِ رنگِ آمال و بویم بوی

گله و راز دلهایتان!

این خیابان، خیابانِ برباد دادنِ شعر است، همچون برباد دادنِ

غم و این سنج، سنجِ نفسِ سردِ نورسِ هایت

عصرِ بهنگام، به ناکامی به بهدیگر تن می‌سایند و

عشق را در اینجا به ترانه سفید مبدل می‌کنند!

در خیابانِ "سهول" ایستاده‌ام

در یک مثلثِ شوم ایستاده‌ام

آه... آه... آه...

امروز سالروزِ بازنگشتنِ نورسی تقاش است.

یادِ آخرین پرواز... آخرین پرزدن...

آخرین تماشای رنگهایش
در اینجا بود، آخرین خط و طرح
آخرین نفسِ قلمِ مویش
با سکوتِ عجیبِ شدند.

من اکنون می‌خواهم به میهنِ کُندِ ذهنِ بگویم:
بجایِ اینکه شما اسمِ آنمه نوس و
پروانه و پرنده‌های کوچ کرده را یاد ما بیاندازی،
افسوس! که ما باید به تو یاد آوری کنیم
اسمِ آن ترانه‌های فراموش شده
آن شماره‌های از یاد رفته
آن عشق‌های بر باد رفته
روزگاری بود تو با آنها زیبا بودی

با آنها به تبسم در می آمدی...
می خواهم رود دروبه شما بگویم:
هنگامی که شما نوس سبز رنگ
چشانت را از یاد برده باشی

بهر این است

با پای خود

بداخل آن دیار

"شرم"

فروری که از صورت ریخته است

تا آنجا که غرق شوی.

• از بالا، از پایین، از مضیقِ نور

شبِ ہنخام، (بادیِ عکین

آہستہ آہستہ، همچون نسیم

بسوی کورستانِ بزرگِ رہ می کشاید و

یکی یکی "فراموش شدگان" آنجا را

صدایِ زند و بمر را

از خوابِ برمی خیزاند و ہمراہِ خود

بطرفِ دامنہ تپہ می آورد و

در راستایِ یک مہِ گلِ گلھی

با آنها می نشیند و

بہ آرامی سرگفتگو می کشاید:

«شما در یادِ صدا فراموش شدید

شما از یاد رنگ زایل شدید

در یاد تاریخ انسان و

در یاد میهن فراموش شدید

اما خدا شما را از یاد بندد

من بوسه بخدا و

من آغوش دلنوازی

تنهای همه یک تنان و

غربت تمامی غریبان

این گردون را برایتان به ارمغان آورده‌ام! «

در میان فراموش شده‌گان شعر بود

چشم کاتش هموز خیس بودند.

در میانشان آہنگ بود حسرتش
ہموز در پرواز!
فراموش شدگان، آہنابی بودند
بادہن، بادست، بانفس
دنیا را برای "دگران" زیبا تر کردہ بودند
اما خود تنہا
شعلہ های دوزخ زندگی را تجربہ کردہ بودند!

• زندگی تان بخیر!
اسم من "سنگِ قبر" است
سنگِ قبرِ نی لکی فراموش شدہ ام.
نصنم شکستہ و تنہایک و جہم ہویداست

فکر نمی‌کنم نه شاونه تپه و
نه آن درختهای ارغوان و نه بیچ رهگذری
مارا هنوز در یاد داشته باشند!

بگذار بیادت بیایم، اگر تو خودی هم ندانی
می‌توانی از گنبد بزرگ اینجا سوال کنی
"مادرِ جمال" در کجا بنجاک سپرده شده؟
در آن روز خودِ میهن
از کنارم رد شد و
پایش به من سکندری رفت،
اما حتی حالی نپرسید!

۱. از زنان پیشرو خواننده در نیمه اول سده گذشته.

»منہا کے تلتاریکے؛ مکان: خیابانِ "سہول"

زمان: صبحِ زود، دو تا درختِ پیادہ رو کنارِ

ہم، یک مردِ مسلحِ چہار شانہ، دورتر ہم

جمعہ جوان ایستادہ اند.»

درختِ اولِ روبہ درختِ دوم: تو آن نقاشِ رامی شناختی؟!

درختِ دوم: چگونہ نمی شناسم! کم اتفاق می افتاد

اگر ہوا مناسب بود، ہنگامِ عصر بہ اینجا نیامدہ باشد و

دستی ہم بر شانہ ام نگذاشتہ باشد!

درختِ اول: ولی می دانی کہ امروز چہ روزی است؟!

درختِ دوم: امروز سالگردِ مرگِ سرخِ اوست!

اول: بہ آہویی سفید و سبکبال مانندہ بود!

دوم : اما خودش سبز بود.

اول : می دانی در مقابل من به زمین افتاد... مگر تو خبر نداشتی؟

دوم : من ندیدم. در آن هنگام میهن شکاری به من آویخته بود!

اول : ولی تابلوهایش را که دیده بودی؟!

دوم : بعضی هارا. چندباری در مقابل من تابلوهایش را

به دوستانش نشان می داد... قبل از اینکه

در گالری آنطرف خیابان آنها را به نمایش بگذارد.

اول : بعضی اوقات تصویر ما را هم تقاشی می کرد.

دوم : اما نه مثل تقاشهای کلاسیک. او تصویر

روحان را می کشید، نه ظاهر را.

اول : صحیح است. روزی میهن در کنار من ایستاده بود،

می گفت من آن تصاویر را نمی فهمم.

دوم: مگر اوچہ چیز را می فہد!

اول: خودش ہم بہ این طرف می آید (مہین در سیامی مرد

چارشانہ مسلح نزدشان می آید)

مہین: چہ خبر است، کہ ایگونہ باہم محاورہ می کنید؟!

اول: در مورد آن تقاشی صحبت می کنیم کہ در حادثہ شوم

اتوبیل اینجا افتاد و مرد.

مہین: بلہ... بلہ... چنین چیزی یاد دارم

دوم: اورا می شناختی؟

مہین: بلہ... بلہ... می شناختم... سردار سبز را نمی گوئید؟

اول: (می خندد) بفرما! کدام سردار؟! ثروت... ثروت!

مہین: بلہ... بلہ... اینخید... راستش ایقدر سرم

شلوغ است، دارم اسم خودم را ہم فراموش می کنم.

دوم: تابلوهایش را دیده بودی؟ نظرت درباره آنها چگونه بود؟

میهن: راستش خیلی کم، اما من آنها را نفهمیدم.

(با خنده) یکبار تصویر مردی را بمن نشان داد، سه تا چهره

داشت... اما آدم چگونه می‌تواند سه تا چهره داشته باشد؟! بله؟...

این طور نیست؟!

دوم: چرا نه؟! ماد طول روز شمارا می‌بینیم از سه-چار

چهره هم بیشتر داری!

اول: این حقیقت است. من امروز هم کام

اقتلاح بازاری بزرگ شمارا دیدم چهار چهره داشتی،

یکی کردی، یکی ترکی، یکی فارسی و یکی

عربی.

میهن: بچه چیزی نیست. آن چشم‌شاست که چنین می‌بیند!

دوم: آن روز هم در اینجا بود که صحبت از یک پیمانکار
ثروتمند این شهر به میان آمد... شما اسم خود و پدر و
پدر بزرگ و اصل و نسبش را می دانستی و همه را از بر بودی.
حتی اسم مادر و مادر بزرگش را... آنا...

اول: (در ادامه می گوید) آنا اسم خیابان بزرگ
دنیا میهن این شهر را نمی دانی؟!؟

میهن: (دست پاچه می شود) مشغولیت... مشغولیت... پنخند

پنخند... من باید بروم... چون تا کمی دیگر باید

سنگ بنای تاسیس شرکت آزادی را بگذارم (می رود)

دوم: ترابه خدا این میهن است؟!؟ یا پیمانکار؟!؟

اول: همان بهتر که برود!

دوم چه روز غمناکی است... روزی برنگ خاکستر...

اول : چه ضررِ بزرگی بود؟ ! هم برای این خیابان و
هم برای ما و برای هنر و برای زیبایی و برای تمام دنیا هم !
دوم : پس ما امروز چکار بکنیم ؟

اول : عصر بخام و در همین جا ... ساگردی بزرگ
برایش برپا می داریم ... آن جوانها هم بگی
با ما هستند ...

دوم : من در نظر داشتم با برگهای ریخته ام
یک قطعه ادبی برایش بنویسم .

اول : من شعری برایش سروده ام . بلند نیست ... اگر
موافق باشی می خواهم آنرا برایت بخوانم !
دوم : با کوش دل و تمامی شلخ و برگم
کوش فرامی دهم .

اول : « شعرا می خوانند. جوانها هم نردشان
می آیند و گوش فرامی دهند. »

در دامنہ برتس

این غم

امروز چهل شانہ و برگم

بگی، یکی یکی و

جوانہ... جوانہ

خود را بازرد پوشانده اند و

چشمها پر از اشک سبز است!

ای (باد) حسرت

ایک خوشتره میهن من است

شتاب کن... پیشم بیا.
در یک رقصِ جهنمی دستم بگیر و

تا سوزنِ آستانِ خدا

مرا سرو در بهانجا

با پر قلمِ عشقی

تک و تنها

شعله... شعله

در میانِ مریهٔ رشون

تصویر آهویی بکش

که در مملکتِ چاقو

خیلی کم زیست!

ای (بادِ) حسرت

رقص، رقص، رقص، رقص.

بدور آن آہو

بدور آن عشق و

بمراہِ مگی تنہا

رقص، رقص!

ای (باد) حسرت

شامِ خستہ شوی، من خستہ نمی شوم

بخاطر اینکہ این رقص

رقصِ ابدیِ عشقی است

تا رنگہا پایِ برجا ہستند

بہ آخر نمی رسد!

"پایانِ نایشانہ"

• مین من ابلہ است
در خونسردی و فراموشکاری و

در تہور

بہ بیچ مہینی شیبہ نیست.

از این روی منہم با خود وعدہ کردہ ام

بہ چون پیرہنی کہنہ و

عینکی شکستہ و

نامہ ای گم شدہ

اور فراموش کنم!

در خیابان "سول" ایستاده ام
اولین بار است اسمم و خودم و سیامیم و خیابان
بهم شبیه باشند. خذر روزی است،
مثل اینکه خند سالی باشد، دختری در روم رخنه کرده است.
با هم و به همراه رویایی سپید کبود فام و بارانی
تازه و نیمی نارنجی به داخل
روم آمدند. دختری به داخل چشمم حلول کرده و با خود
تعدادی چلیکۀ آستاره و قسمی پشنگ آترانه و
خند تابی نیم نرم باد آراش و استقرار آرزویی
سبز فام

۱. تکه های ریز.

۲. گل نم آب.

برایم آورده است. دختر می در روم حلول کرده است.

نه فرشته خدایند، نه پری آسمان و نه حوری

بهشتی است. دختر زیبای این زمین است. خرامش است و

تش پر است از موسیقی و هرچه نت است از او می‌نوشد.

تر و تازه. از این طرف گریه

در دون او جوانه شعر می‌بینی و لبریز است از

ماهتاب و بهنگام رفتن تابش مهتاب از او می‌ریزد،

روزی لباسِ انار و روز دیگر لباس

زرد غروب یا پوشاک پر از امواج.

گیسوی دازِ سیاهش انکار غم مادرم و

رنگِ پوستش به جویبار زیر تابش آفتاب شبیه است و

دستایش چون دستانِ برفِ داخلِ قصیدہ است.
مدتِ زیادِی نیست، دخترِی میهنم شدہ است
بجایِ رودخانہ من در کنار تنِ اومی نشینم
بجایِ آبشار و تہوجِ آب
بزرگِ کیوانِ اومی نشینم.

از ہنخامی کہ

آن دخترِ ابر را شناختہ ام
از زمانی کہ بارانِ زلفِ

او بر من میبارد

شاعرِ آب شدہ ام و

کہ گذاری می نویسم،

که گاهی هم
چون رگبارم!
پوستِ نازنینِ رُزانا
به ابرپاره شبیه است
رنگِ برنز
هر بار
که به ابرشانه و گردش
می نگریم
بارانِ کلمات و
رؤیا و آواز بر من
بارش می گیرند!

مدت زیادی نیست که دانسته‌ام
عشق همانا خودِ خداست
او وقتی که در دونت حلول می‌کند
آنگاه تویی عاشقِ هم
در سوختن یک شراره‌ای!

زندگی، دو چشم "الوند" می
رُزانا است،

یا وزشِ نسیمِ دو بازوی

دستهای نرم و پرنیانش.

در اولینش

یک "بلمِ سرمستی" و

در دوین به وتر تازی
در میان سحر انگشتان تبدیل می شوی!

مدتِ درازی نیست که پی برده ام

وقتی که عشق آمد

وقتی که با تو در آیمخت

حتی خودت نمی دانی که چگونه!

زبانِ درخت، زبانِ سنگ

زبانِ آب

زبانِ دریای آموزشی و

و سرانجام

پرنده ای در پروازی!

وقتی که عاشق شدی
نمی دانی چگونه؟ یا از کجا؟
نیروی بی جسمت می ریزد و
بدون دلیل
رها و آزاد
سوارِ سرترس می شوی و
در طریقِ سخت و آسان
بی پروایی و
توقف راهِ دشوار می پویی!

اینک که هنگامِ روز از کنارِ
پارکِ "نالی" و شعرهایش می گذرم

از این طرف رُزانا "حیبه"^۱ شده است و

از آن طرف لبِ غنچه اش

پروانه ای

بر پرده های یک شعرِ سبز فام.

اگر دنیا

از این عشقِ من و رُزانا را

در دل های زن و مرد

این سرزمین زرع می کرد،

مطمئنم

دیگر خشم و جنگ و انتقام را

تابه نهایت در خود نمی دید.

۱. معشوقه و الهام بخش نالی.

نه تنها زیبایی

در آینه روان دانایی

تو دنیایی از نور و

هم طیفی از دانش و هم مینایی!

من آن شخصِ دیروز و پرروزِ

این شهر نیستم!

اکنون باران، رفیقم و

افقِ روشن، خانم و

دستارِ سرم، ترانه ام و

لباسِ شعر، به تنم و

خورشید، خیابانم و

آینده هم بهم راهم!

میسن روح مراد یک قاب تنگ

خود جا داده بود. ولی آن دختر آمد و روح در بندم را

بطرف امکانات گردون پرواز داد. میسن مرا

ترد کرده بود

آقا قلب آن دختر مرا پناه داد. میسن تنها صاحب

گذشته بود، ولی این دختر آمد و در میان دستهایش

آینده را برای من آورد.

بعد از شناختن آن دختر، از فقر خود پرسیدم:

اکنون چگونه ای؟! همچون نانی بی طاقت، تبسمی

نمود و گفت: عشق آن دختر هر روزه نانی

بمن می‌دهد به نان معمولی شبیه نیست و

از روحم مرا سیر می‌کند!

از نگاه خود پرسیدم: تو چطور می‌بینی؟! او هم

گفت: دیدگاهی به چشم آمده، دنیا را زیباتر

به من نشان می‌دهد. از پیرین و شلوار نرثدم سؤال کردم

شما چه می‌گویند؟! آنها هم گفتند: به همان

پیرین و شلوار تازه‌ای تبدیل شده‌ایم که برای اولین

بار ما پوشیدی!

اکنون شبنم، شبی دیگر است در سیریم

ممتاز در بغلم خوابیده است

اکنون روزم، روزی دیگر است در سیرا هم

نور آفتاب در نگاهم خزیده است

آنچه دیروز زشت می‌دیدم
نمی‌دانم چرا امروز زیانند؟!
بیرون می‌آیم و می‌بینم کوچه، به کوچه
آفتاب تابنده بر سبزه گیاه، تبدیل شده است.
بمه روزه در قدمایم گل‌ریزان است و
خیابان، جاده بهشت خدا شده است!

«درختی دیدم
تمام شاخه‌هایش خشک و
تنهایی از شاخه‌هایش سبز بود
گفتم: این چگونه است؟!
گفت: دیر زمانی بود عاشق صدای

بلبلی بر شانده خود بودم و
شاخه‌های دیگر از نبود عشق
خشک شدند،
آامن قلمم را بدست
عشقی سبز سپردم و زنده ماندم.»

آن دختر اسمش "رزانا" است
شعری است هنوز خوانده نشده و چاپ هم نشده است.
هنوز گل پاکنویس است.

در دست خداست و روز بعد از روز
زیباترش می‌کند و بجهه بار بار خوانی کرده است
بجهه سال است و این قصیده به پامانش نرسیده!

"الوار" شاعرِ فرانسوی نیم سده پیش
که عاشقِ آزادی بود، اسم او را بروی
همه چیز نوشت. اما من بجای اسم
"آزادی" یا خود "میهن" یا "یکسانی"
اسم "رُزانا" را می نویسم:

بر روی تنِ خودِ میهن می نویسم "رُزانا"
بر روی تنِ شعر و آزادی می نویسم رُزانا،
بر روی بالهای آشتی.
بر روی بازوی (باد).
بر روی کردنِ موج و
بر پشانیِ درختان.

بر روی برگ و بر روی سینہ برف .

بر روی خیابانها، بر روی عارثتا

بر شیشهٔ جلوتام اتوبیلهما

بر روی دیوارِ کوحه های گرسنه .

بر روی درخانه ها و

بر شانہ و گردنِ تمامی کوهها،

می نویسم رزانا!

تصویرش را بگردنِ مہین می اندازم و

بدستِ رودخانه می سپارم و

بابادرایش می کنم .

تصویرش را بہ بادبانِ کشتی های آویرم .

بہ پنجرۂ قطارها .

به بالِ هوا میاها.

اسم رزانار بر روی تمامی آن چیزها هم می نویسم

که الوار به فکرش زرسیده بود اسم "آزادی" را

بر آنها بنویسد:

بر بالهای پروانه. بر پدلهای نردبام. بر روی

تاج

خروسها. بر ریالِ اسب. بر روی دیوان

خود الوار. بر شانه شانه به سر، بر چوب

دروازه تمام استادیومها. بر بطری همه بنادهها

بر روی جانمازِ مادرم. بر حلالِ منارهها.

بر روی زنگِ کلیسا. بر روی تمام تبلیغات. بر روی

تمامی کانالها و در همه وبلاگها. بر روی

آن قمرهای مصنوعی به فضا پرتاب می شوند. بر روی تمامی

پاکت‌های سیگار. بر روی بالون‌ها. بر روی تمامی

تی شرت‌ها. بر ویترین تمام نمایشگاه‌ها. در آسمان

همه میدانهای بزرگ. بر سینه مجسمه‌ها. بر روی

دیوار تمام تونل‌ها. بر ساحل دریا.

بر سخره کوه‌ها. بر روی سبزه‌زار دشت‌ها.

بر روی لاسپ ترافیک همه چهارراه‌ها. بر تابلوی

تمام هتل‌ها.

بر روی کشتی‌های بزرگ. بر سینه

آهوان. بر پیشانی تمام پل‌ها.

بر برف قطب‌ها. بر روی

خط استوا. بر روی جلد تمامی رمان‌های

زیبا. روی ریل همه قطارها
بر روی... بر روی... بر روی... اسم زانارا می نویسم و
می نویسم و می نویسم!
آن دختر، در سینه من است و
سینه ام نیز در نفسهای او
نفسهای او در شعرهایم و
شعرم در چشمهایش و
چشمان او در کاغذِ مقابلم و
کاغذهای مقابلم،
هم در قد و هم بالایش!
آن روز پیرهنی آبی به تن داشت
ماهی شدم و به داخلش رفتم.

آن روز سیرہنی نقرہ ای بہ تن داشت
نورس شدم و برویش پرواز کردم .
آن روز سیرہنی سبز بہ تن داشت
بہ نگاہ بروی آن جادہ
صنوبر شدم .

آن روز مدال
زورقی بہ سینہ زدہ بود
کہ بخود آدم پارو بودم !
آن روز کتاب "زوربا" را بدست گرفتہ بود
در ہمانجا کتم را درآوردم و بہ رقصیدن شروع کردم !
آن روز یک دستہ گل در دست داشت

دیگر تمام خیابانها باغچه شدند.
روزی دیگر تصویر کبوتری بر بلوزش
آنگاه یکی از شعرهایم برای او آسمان شد.
روزی در نگاهش تسمی در پرواز بود
وقتی فهمیدم، پروانه زرد احاطه ام کرده بودند!

رُزانا هوایی پاک است

در یک میهنِ غبار آلود.

زیبایی یگانه است

در یک میهنِ پرگناه.

تنی آزاد است

در یک نقشهٔ حرام.

رُزانا برای من پنجره‌ای باز شده
در شبِ ممتاز است، بهنگامی که میهن
تمام پنجره‌ها را بر من بسته است.

در وقتی که من تمام
ساکهای غم و ماندگی و تنهایی را
بر روی هم گذاشته و
نیزار... نیزار... در خانه هستند،
آن ساکهایی که در خواب هم نداشته و
نذیده باشم، ساکِ گشت و کوزار بود،
اما حالا

رُزانا برای من یک جهان است و

چنین احساس می‌کنم همه روزه

در میان چشمهای او

یک شهر تازه رامی‌بینم و

هر روزه به سفری

بیرون می‌روم!

تمام آن اشعاری که

تا به امروز در مورد چشم سروده شده بودند

چراغ چراغ جمع کردم و

در مقابل رزانا ردیف کردم.

اما وقتی سحرزیبایی

چشمهای او را دیدند

زمان بادشان نرسید و
از غم و حسرت، یکی یکی خاموش شدند.

ایک رُزانا مہین من است
من اکنون در این مہین تازہ
به ویلونی کامران تبدیل شدہ ام و
موج می زخم و

درخت رامی نوازم!
من یک ہمشہری رُزانا می مہنم و
باز می گویم

اولین باری است خودم و اسم
باہم ہمنخوان باشیم و ہم شیدہ

در این کشورِ عشق
خدایی هست و در آن ساکن است
به بیچِ خدایِ دیگری شبیه نیست
این طلسمِ سرت را به کلانی از اهلکرت تبدیل می‌کند و
به دورِ دور می‌برد، اما از خود بی‌خودی.
دستایت را به دستِ باد و نمِ نمِ باران تبدیل می‌کند و
تو از خود بی‌خودی.
در یک آن تو اینجا هستی و
در همان وقت در دورترین خوابِ دنیا.

من هر روز سفری به آینده می‌کنم
هر روز در میانِ کجاوه‌ای ابری و

از آنجا شهر را تماشا می‌کنم .
از میان اینک دسته‌ای آرزوی برم و
آنک از آینده هم ردیفی با نچه با خود می‌آورم .

تمام کلام گفتند :

ما خیال خزنده بودیم

وقتی رزانا را شناختیم

آنگاه بود که پر زدیم و پرواز کردیم !

در این عشق ، همچو من خواب نمی‌گذارد

نا امید شوی و ترا از رودخانه سرشار می‌کند ؟

همچو من

که رزانا خود و خراش بالایش

تا دون این دشت تن پاره ام وارد شد
از آن سرِ تنگی تا این سرِ خشکی؟
دشت باران شنذ و عصبِ بایم
زه تار و کیتار کردیند.

بچو من

که شاید از آن طرف میهنِ پیری بازو
اما میهنِ جدیدِ عشق را باز یابد.

دیگر بچو من

به فواره چهارده ساله تبدیل می گردی!

اگر نگاهِ او آب می بود

من قطره‌ای در آن باقی نگذاشته بودم.

گر بوسه به باغِ سیب بود

یک سیب در آن باقی نگذاشته بودم.

در چشمهای رُزانا

اسم خدا خنک نمی شود و

در بوستانِ رُزانا

بوسهٔ عشقِ خدایی

تام نمی شود!

اما زیباییِ رُزانا و

آن شعاعِ نوری که به من داد

در چشمانِ بدخواه کسانی در اطرافم

سنگ شدند و... بنغریاه و،

کی یکی

گروه گروه

در کوچه و در خیابان

بگی در روز بر من می بارند

• اسم من "حسادت" است

قدیمترین همشهری این میهن هستم

بهترین وقت من آنگاه است

همه کس در حال سقوط باشد.

همه چیز در سراشیب شکست.

بدترین و قتم هم آنگاه است

یکی را بنیم از من زیبا تر باشد

از من خواستنی تر و

از من دوست داشتنی تر باشد!

در همان حال

من کارخانه دروغ تاریخم.

در شکل مارک اصلی

زیباترین سمت رامی سازم.

بهترین تبلیغات رامی باقم.

من در این مهین

نمانده اول خشم و کینه ام

دفتر کارم در خیابان انتقام و

قلم هایم بگی در بالا متبسم و

در پامین هم کی کی

دهان تله!

• روزتان بخیر!

منم "رُزانا"

عمرم نوزده گلِ یابوس است و

نوزده سوالِ ژولیده و

نوزده آهوی یاغی.

من بمشمی "غم لاند" بهم

غم لاند در قاره "ظلم" واقع شده است و

در جنوبِ شرقی "فقر" قرار دارد

پایتخت آن "مه و غبار" و

از چهار طرف گِردبادِ آزار احاطه کرده است.

من در محله پانیز دنیا آدمم،

تهنایی ستم را برداشت و

تذاتم برگمای خزان
پدرم اسمش "زخمی" و
مادرم اسمش "خزان"
بهمراه "قیام" سبز چشم
هر دو باهم قدم بدنیاکه داشتیم.
او شیرمادر مرا خورده و
منم شیرمادر او.

دم دماپی است که پدرم رفته پیش گل و
میهن مقدس بادستهای مقدس خودش

قبل از ده سال

در یک صبحگاه مه آلود و

در معبریک تاریخِ شوم

آنوقت که مملکت
دستاسی 'بزرگ بزرگ شده بود و
برادران بهر یکر را در آن خرد می کردند!
در آن بهنگام سه تا گلوله آتش را در حیمه اش کاشتند.

من همراه نان و آب
کشته شده بزرگ شدم.
مدت زیادی هم نیست
در یکی از سالنهای کتابخانه عمومی
از طریق میت شعری از "گوران"
با "کامران" آشنا شدم.
آن پسر لاغر با موی کم پشت

۱. دستاس: آسیاب دستی.

۲. پدر شعر نو کردی.

در لبهٔ خودکشی ایستاده بود

در آن هنگام

همدیگر را شناختیم

ما خیلی زود

بهمون دو قطره اشک و

دو کلمهٔ «عکسین و

دو تا خوشهٔ گندم تشنه...»

دو دست در یک دستبند...

دو سیب در یک سبد...

دو آینه در یک راه

دو رنگِ سبز در یک رنگدان

همدیگر را شناختیم

کتاب، ما را با هم آشنا کرد و
کتاب ما را در کنار خود نشاند و
کتاب اندوهمان را معاوضه کرد و
کتاب یک ردیف رؤیا و یک صف سوال
نرسیده را به ما نوشت و
آنگاه در اعماق بهیچکس داخل نشدیم.
اکنون ما از این میهن پیر دست برداشته ایم.
اکنون ما
دوست داشتن را میهن کرده ایم
برای رؤیای هر دوی ما!

• صبحتان بخیر!

اسم من کتاب است

ہزاران ہزار دہن و چشم و ہزاران ہزار

کشور و دل و درون دارم .

کابھی اوقات ملو از عشقم ، از بخشش ،

از ترحم ، از عقلِ مسور ، از آزادی .

کابھی ہم پر از خشم و پر از بغزو

از انتقام و از ظلمت ...

بعضی اوقات با صدایِ خشن صحبت می‌کنم و

بسیار اوقات با صدایی نازک .

کابھی مایندہ ہستم و گاہ نرینہ و

زبانم صدان زبان است و

شنانامه ام هزار رنگ است.
بالش من انگستانِ هر دو دست و
کلمه و سطر و صفحه بایم عاشقِ چشم.
وقتی مرا به پسندی زیباترین دوست هستم.
امکان دارد آتشِ جنگ را شعله ورتر کرده باشم و
امکان دارد آسمانِ صلح بوده باشم...
من از زمانِ خاک کتابم و
به قدمتِ "گیل گمش" هم قدیم...
اگر من نبودم زندگی کور می بود
فردایی نداشت... تاریخ گم می شد.
گاهی حجیم و پر برگ
گاهی هم هست باریک باریک.

• در خیابانِ "سهول" ایستاده ام

امروز کوری نردم آمد

مفاز خندان و چشمانش روشن

گفت: بیا، یک کتابخانه دوست داشتی

یک کتابخانه بخشیده صدایت می زند.

صاحب این کتابخانه: آفتابی با سواد است.

نه خرافات آسمانِ اوست و نه قیچی هم سانورش.

آما به یک نگهبانِ عاشق همچون شما احتیاج دارد

تا کبوترها و کلمات و تصاویر رانند زند.

اینک بیشتر از ده روز است در مملکتِ

این آفتابِ وسیع بهتیم. عشقِ رزانا را با دانه های

این کتابا قاطی کرده ام . احساس می کنم
در این مکان هرروزه : رودی تازه ، باغچه ای تازه و
پروازی تازه یاد می گیرم . احساس می کنم هرروز
شبی از تاریخِ قدیم ، دیو و جن و شیاطین
دروغین تاریخِ قدیم را پشتِ سر می نم . هرروز اشعای
از آینده می کارم و اسب یک خورشید را رام می کنم و
او را به مرده راه تبدیل می کنم ! هر شب هم شعری

زیباروی

بچون رُزانا برویِ این تنِ خسته حفری کنم !
« نمی دانم وقتی که می نویسم ، وقتی که امواجِ سطرها
میآیند و می برنم ، جوی و جویبار ، در خود غرقم می کنند ،
احساس می کنم انگشتهای من نیستند که می نویسند و

در واقع این انگشت آب است، کلمه به کلمه و قطره قطره

مرا می نویسند. روزی برای گرسنگی نوشتم، اما

وقتی نگاه کردم، خودم نبودم که می نوشتم،

دست و قلم من نبودند، آن لقمه برکیران

خانه ای حلبی بود که می نوشتم. روزی دیگر شعر

برای استلال می نوشتم. اما وقتی دقت کردم،

من نبودم می نوشتم. فریاد، فریاد من نبود،

دود شده بود، آن آتش تن

زنی بود که شعله شعله می نوشتم. روزی دیگر

شعر برای طبیعت می نوشتم، اما وقتی

نگریستم، آن من نبودم می نوشتم.

آن اسلوب من نبود، آن دستخط من نبود،

در حقیقت آن خود مهتاب بود، خمیده بود و
بر روی آن دریاچه می نوشت. یکبار هم شعر برای
عشق نوشتم، آما وقتی دقت کردم، آن من نبودم که
می نوشتم، آن زبان من نبود،
آن انگشت و آن ابرو و قلم رُزانا بود
که می نوشت! »

«تعدادی از شعرهای خرد و ریزی که در شبهای

نگهبانی و در انبار کتابها و در آن

ده شب نوشتم!»

شب اول

زمینی بودم

سخت... سنگلاخ

سیاه و سیه روز

چنین فرض کرده بودم در نهایت

یا جغد مرا بخرد

یا کورستان!

ولی روزی عشقِ دخترکی آمد و سیاهم را سفید کرد و

دختر ہم خود را
به رگبار و گُل باران!

شبِ دوم

وقتی که صدایش زدی شعر نمی آید

حتی اگر صد درویش بگشایی.

او وقتی می آید صدایش نکرده باشند و

هرچه در است به است و

از روی دیوار می جهد،

از یک جز باریک

داخل می شود

شب سوم
ہزار بوسہ بر مہین خود زدم و
او حتی یکبار مرا بنوسید.
زور کی نیست
دوست داشتن کہ پرچم نیست، دست کنم
یا تابلویی کہ دوبارہ آنرا بخرم.

شب چہارم
وقتی کہ عشق شدی
عشق شمارانی لبک می کند و
بر لبانش می گذارد
آنگاہ دیگر تو قطرہ بر حسرت ہستی و

در مقابلِ معشوق
ذره ذره آب می شوی!

بدون اینکه احساس کند
عاشق، سر خود را بدست
نمیدانی سپرده است
یکبار به ابرپاره و
واله و شیدای ساحل و دریا،
بارِ درگر
بادِ خزانِ نیمه شب
جاده شهر!

من آتقد بر روی عشق

رُزانا خم شدم

آتقد در چشمانش خیره شدم

تا تنهائیم بخار شد و

بخار به دریاچه الهام و

دستِ آخر

به یکباره

خود و شعرم در آن ذوب شدیم!

شبِ پنجم

شبهای دیگر به همراه دروغهای

سبز و سرخ و

وعده‌های ترش و شیرین

این مینِ خودم

نگاه‌هایم بخواب می‌رفتند.

که می‌خوایدم رؤیایم در خواب

به حقیقت می‌پیوستند.

اما وقتی که باد ابرم خواستم و

چشمانم را باز می‌کردم

بجز سراب

چیزی دیگر نمی‌دیدم!

شبِ ششم

اشب در داخلِ عشقِ رزانا گریه کردم

فرق اشکِ شادی و
اشکهای دلتنگی تنها اینست

بمراه اشکِ اول

گلبرگ می ریزد و

بمراه اشکِ دوم

احکَرِ ریز!

شبِ هفتم

رُزانا کو؟!

در این انبارِ بزرگ

بہ احوالش می پرسند

قلم، کاغذ، تصاویر و

کتابِ رویِ رفه‌دیوار
تنها خند کتابی بناشد
که از رُزانا نیرازند
بخاطر اینکه بی‌حجاب است!

شبِ هشتم

یک قطره عشقِ رُزانا، زرفانی برای من پدید می‌آورد و

منم زورقِ بادبانی خیالِ رادِ آن

می‌اندازم

برای اینکه تا ماورا، مرزهای قصیده و نثر

مرا ببرد!

مره‌های رُزانا، سبز زارِ دقصرم می‌شوند و

منم هرچه پروانه شعرهاست در داخل آن مرغزار

یکی یکی رهایم کنم!

یک ناخوش را صحنه این عشق و

بر آن صحنه کوچک تأثر

نایشانم بروم و ژولیت را به کوچکی نایش می دهم!

یک تار موی ز زانای راپل رود

دوست داشتن و آخرین نصم را را هگذرش!

تا نگاهها را تغییر ندیم

تا شاهانم عوض نمی شوند.

تا ابرهای پاره این سر بهم

مثل خود باشند

باران تازه نمی بینیم!

«ماہر دو تمان، من رُزانا، بروی
 ستیغِ عشق می ایستیم و از آن بلندای بلند
 بارِ دگر شراره‌ها را الگ می‌کنیم.
 از اولین خیابانِ شکایت شروع
 می‌کنیم و ز خرمی سوال با خود می‌گردانیم.
 بارِ دگر کلمه و اصطلاح و اسم و صفت و
 شیوہ بیان را با کمانِ حلاجی خود دوبارہ ندانی می‌کنیم.
 این تاریخ را عریان می‌سازیم، از ابتدا
 گفتہ‌هایش را بازخوانی می‌کنیم. ما از نواز کوه
 می‌پریم: چه کسی می‌گوید تو قهرمانی؟! به برف
 می‌گیم: چه کسی می‌گوید تو پاکیزه‌ای؟! به سرودها
 می‌گوئیم: چه کسی می‌گوید که شما مقدسید؟!»

«می دانیم، هر دو یان می دانیم
 این عشق، دریای ناخفته
 امواج یانمی است و سر خود بدست
 (بادی سپرده است که مرگ در وزش و نعره باوست
 کردانی به قامت ایستاده است و
 قدر بندر مه آلود هم
 خداوندی بسیار خشنک و عصبانی است!
 می دانیم، هر دو یان می دانیم
 این عشق، پرنده شعر
 مهاجر و بی کس است و تنها دو ائمه بالایش،
 گلبرگ کل چشمایش و
 آشیان و خانه اش

ابر پاره گردان و غمناک است

می‌دانیم، هر دو تیمان می‌دانیم
بچو بزد در طوفان، سفرمان سفری است

در رویایی پراکنده و هر روزه در

بغلِ فصلی مبهم از تمان

جوش و غلیانِ عشقی در آتش است! «

دلم اکنون در اردیبهشتِ تغیر است و

همه رنگها با هم در چشمانش

نگرشم تازه‌ترین ترانه را

شکوفه زده است!

در میانِ دقتر

عبارتہائیم جویباری شدہ اند و
آنچہ خیالِ کوچک و قد کوتاہم

در این مرغزار

اکنون ہمہ قدمی کشد!

رُزانا... رُزانا

ویلونی خواست بہمراہِ خرامش رہ پوید و

زیبایش را مستردارد

آنا دست و پای و ترہایش ہم پیچ خوردند و

از حسرت و خشم برو در افتاد!

اگر عشق نباشد

حتی اگر نونہال یا نچہ و چشمہٴ جوان و

جوش و خروش جوانی باشی

تنت گلخاز و گلدان ،

ناکه بخودی آبی و شب تنهایی و نیناری

بر تو مستولی می گردد و تاریک می شوی !

شبِ نهم

وقتی که من برای سیاست شعری بنویسم

در آن هنگام به گلدهای انمو و عصبانی

روی میز جلسه تبدیل می شوم .

اگر برای خودم بنویسم

به یک جویدار حقیقی تبدیل می شوم .

اگر برای این میهن کنونی بنویسم

به یک ردیف شماره‌های دزدیده شده تبدیل می‌شوم.
اما وقتی که برای رُزنامی نویسم
به زیباترین شعر دنیا تبدیل می‌شوم!

شبِ دهم
دیشب تعدادی کتاب
منیز کردی روی میز من منقذ کردند
سه تا کتاب بودند
کتابی از زمان پیامبر و
کتابی از زمان "کانت" و
کتابی هم از زمان "مارکس".
محو بحث

بر روی دین و عدالت بود

کتابِ اولِ یکِ ریشومی قد بلند بود

ساعتش را بجای چپ

بدستِ راستش کرده بود

وقتی صحبت کرد

خدا و پیغمبر و هر چهار خلیفه را روی میز گذاشت.

هر چه سوره و آیت بود روی میز گذاشت.

دستارِ والی و امیر را روی میز گذاشت.

کلاهِ سحری جن را روی میز گذاشت.

قاضی و هر چه دستارِ شریعت است

روی میز گذاشت.

اما آنچه که بر روی میز نگذاشت

سرهای بیده، "روستای حمه" ^۱ و

آنچه بر روی میز نیاورد

چشمهای "اول شباط اریل" ^۲ و

دست بیده شکار و

پای بیده کرکوک و

تن بی سر سومالیا و

سر بی تن عراق و

ماه بدن پاره پاره

انجیر بود!

۱. اشاره به ترور ۴۲ تن از پیشمرگان اتحادیه میهنی کردستان بدست افراد انصارالاسلام وابسته به القاعده در سال ۲۰۰۱.

۲. اشاره به عملیات انتحاری ۲ عضو انصارالاسلام در روز عید قربان (اسفندماه) ۲۰۰۵ که منجر به شهید شدن بیش از صد نفر از جمله تعدادی شخصیت‌های سیاسی کردستان گردید.

در خیابان "سهول" ایستاده‌ام
نگاه‌هایم مملو از آینده است و
از رزانا و از مهتاب!
هوا سبز است. آن کوه‌ها بلندتر و
آینه‌شعر زیباتر و لطیف‌تر و تن منعم
دشت آهنگ و صدای دل‌پذیر ترانه شده است!
نسیمی رفیقم و نگاه کاوشگرم پروانه و
سیرون می‌روم. این کوچه دیگر آن کوچه نیست
کوچه ایست برای قدم زدن نی لبک و
برای بوسه‌های قلم و
وعده‌گاه قصیده!

نمی دانم چرا؟!؟

اما وقتی که موجی

برای بوسه اولین اشعه روز نو

سر بر می کشد... من رزانا را یاد می آورم؟!؟

نمی دانم چرا؟!؟

اما وقتی که درخت سیب کنار جویبار

برای اولین بار در زیر باران تازه

گیسوی سبزش را پریشان می کند و

خنده هایش برق می زند

من رزانا را یاد می آورم؟!؟

نمی‌دانم چرا؟
اما وقتی که شعری
برای اولین بار، برای ترانه‌ای تازه
آغوش می‌کشاید و
گوزن‌های ترش را می‌مکد
من رُزانا را بیاد می‌آورم!؟

نمی‌دانم چرا!؟
اما وقتی که پرواز
یک جفت پرنده را
که برای اولین بار در اقصی تازه
گردن به ابرپاره می‌سایند
من، خودم و رُزانا و عشق

خودمان را یاد می آورم؟!؟

نمی دانم چرا؟!؟

«شب یازدهم هم خواب به چشمانم نرفت، تا آن

قطعه برای عشق رزانا، در آغوشم نروید و

در بغلم نگرفت!»

تو می دانی که عشق تو، در این مملکتِ معجزه

بادستهای افونگرش، جای زمان و مکان را عوض می کند؟

در بهر یگر ذوب می کند و دوباره

پیکر مرا منهدم می سازد و باز از نو می آفریند؟

سالم

راه عقب برمی گرداند و برگهای ریخته ام را جمع آوری می کند و

بر روی شاخه های برود و آنها نیز دوباره سبزی شوند و

نرم نرمک بار دیگر به ترنم درمی آیند.

تومی دانی در این پرواز تازه، آندر بلند پروازم و

تا آن حدی بالا رفته ام که منقار

بر شیشه درخشش اطاق خدا برنم!

تومی دانی در این زبان عشق،

در این فرهنگ نقره فام. نه کلمه "خشم" وجود دارد و

نه "غروب" و نه "حسکی" و نه

"ریزش" و نه "خاموش کردن" و نه "پیرشدن"؟

تومی دانی عشقِ تو... همانندِ غرشِ میب و
پر خروشِ نوری است که از دلِ خدا و از

چشمانِ

خدا سرچشمه می گیرد و از آن دره غیب و
قدرتِ غیبی برمی خیزد و به همراه ریزشِ پر از پرواک

رو به پائین می آید و به دل و چشم من

فرو می ریزد و در آن حالت به هر چه اراده کنم در می آیم؟!؟

درخت، پرنده، اشعه، باران، گوله برف

یا دانه تلگرک؟!؟ چگونه نخواهم آن می شوم. پروانه،

سبز زار، شبنم، برگ یا ترانه و موسیقی و

قصیده؟!؟ چگونه نخواهم آن می شوم! آرزو صبح

زنبوری زرد و

پریشان شده بودم، در میان طیفهای آفتاب و
سایه و سنگ و نزد سنگلاخ و باغهای گشتم تا مطبوعترین بورا

جمع کنم و

دست آخر آنها را در شیشه رنگین شعر بریزم و

شعر را هم

به آن دختر بدهم! آن روز عصر هم نوجوان شده بودم

قطره قطره

شاد و شاداب

آب سیمین از من چکه می کرد و با همایم تابش

پر تلا و غروب

در آنها می درخشید و صدایم و تر آن

امواج ریز را با خود آورده بود برای آسمانی که پلک عاشقان

آهنگسوزش بودند!

تومی دانی که عشق تو، وجودی نو و معنایی نوین و

رنگی نوین به خود و به تمام متعلقاتم بخشیده است؟

نه این روزها،

روزهای عبوس و انحومی دیروزند و

نه شهابهم آن شهابی ناامید و

خمیده و زانو در بغل گرفته دیروزند!

اکنون (زمان)

در دقلم پرنده ای دست آموز و قدمایم چکونه بخوابند

راه و خیابان را بدانگونه با خود می برند و چشمهایم

چگونه بنویسند

بمان شیوه اشعه‌های آینده را می‌گیرند! تومی دانی

عشق تو،

نخچه‌ایست که از پنجره‌های نگرش خدا

بر ریشه‌ی درختانِ شعر من می‌نگرد!

تومی دانی که این قطعه را با چای و چگونه نوشته‌ام؟

با قلم نور سیریزدان.

(باد) خیالم بوده و آسمان صاف کاغذ و، ستاره شیشه‌ی سوواتم و،

پاره ابری میزکار و، شونداگام قطره‌های باران!

تومی دانی؟!؟

«پریوز دکتابخانه عمومی که "رُزانا" را دیدم، قسمتِ عمده
گفته‌ها در باره شعر تازه و نمونه‌های زیبایش بود
رُزانا گفت:

راستش من آن شعرهایی را دوست دارم که موسیقی و
ریتمی آهنگین دارند... خصوصاً شعر لیریک...
بعضی شعرهای رمانتیک هم وجود دارند

که هرگز فراموش نمی‌کنم. نمی‌دانم تو شاعری؟ آما
کوشیده‌ای از آن شعرهای رمانسی موسیقی دارِ موزون بنویسی؟!
بعد از آن بود

که پرسش رُزانا متغله و دلم شده بود... آن روز سیرون نیادم.
خیال مرا به دور دور برد... معلوم است خیالهایی که باهایش
عشق خود رُزانا بودند. اکنون شعرم را

به اتمام رسانیده‌ام و خدا خدایم کنم
رُزانا را بنیم و برایش بخوانم. آیا ممکن است آزرایمند؟!»

من اکنون در نوی یک تانگویی سپید
در نوسانم و، سر بر شانه ماه گذاشته‌ام
در نگرشِ او به واپس، تارهایش، مهتابِ کیو بر صورتم
نوشته‌ای مسیح است، سطرهایش با انگشتِ خدا نوشته شده است.

آهسته دستم رامی گیرد، انکار دستِ نسیم باشد.
کمبرندی نرم و سبک، کوئی کمربندِ آب باشد.
از این طرف که می‌بردم، نورس رویِ امواجش
از آن طرف که می‌آیم، شبنم رویِ برگِ هتم

زورقِ تانگو، هر دوی ما را در آغوش گرفته و می رود

موج در موج، تا کنارِ تاتر بزرگ

از بالا پائین، آینه بند، نورِ بسیار

جوهایش هزار رنگ و، بر سرِ ما فرو می بارند.

پوشش از برف، اما دستم بر پشتِ چون نیمروزت

مشعل می شود و، گرم گرم، انگار شمعدان باشد.

از جامی پر م، لبش نزدیک، غنچه شده... برای بوسه ای

ناب...

ثانیه ای دگر، یا غرق شده ام و یا پریده در آسمانم.

تختِ سینه اش آینه است و، بهرام دور می زند

گاهی خود و، گاه دگر شعر در آن می نیمم.

کمی پائین، در یک جرزِ باریک، نگاهم بند می‌شود
راه نمی‌گردد، تا دو-سه انگشتم، کبوترها را می‌رمانند.

من اشب را، به زیر بارانِ تا نگو آورده‌ام
زیرا خیس است. من نورم و سبز سبز است موسیقی.
می‌جنبم و هوشیارم، اما حتی در خواب هم
من افق یک آسمان صاف و، سهیل است در آغوشم.

آن قد، قد نور است؟ یا خود قد قصیده؟
آن بازو، بازو، دخترند؟ یا بازوی ترانه؟
و من اشب خود آتش؟ یا خود بخار آتش؟
خود پراز؟ خود عشقم؟ یا دلداری برنده؟

در خیابان "سهول" ایستاده ام

من شماره تلفنِ مہین را

از یکی از دوستانِ نزدیکِ خودِش گرفتم

گفتم: بنیم چکار می کند؟! صورتش عوض شده؟

کلامش تغییر نکرده است؟ از آن وقتی که

من او را ندیده ام، سرش همان سرِ گذشته است؟ شماره اش

یک ردیفِ صفرِ دور و دراز داشت و تیراکننده بود!

چندین چندبار، آنهمه صفر را زدم. حتی یکبار هم

خودِ مہینِ گوشی را برداشت. یکی دوبار یک آبله روی چاقا لوی

سکرتِ بد صدایِ از خودِ راضی و عصبانی

روی خط آمد و گفت:

مہین اکنون خسته است و

چندی نیست که خوابیده.
یا خود می گفت:
میهن به سفر رفته و
به این زودها بر نمی گردد!
یکبار دیگر هم بمن گفت:
میهن کمی مریض است و
کلوش درد می کند و استراحت می کند و
دکتر گفته است نباید خیلی حرف بزند.

«منم درد دل خود گفتم
خدا کند آن صدا بیرون نیاید
شاید نسبت دروغ گفتن

در این تاریخِ بذیانِ گوی

کمتر شود! »

به این ترتیب

آخر و عاقبت توانستم

حتی ثانیه‌ای، دقیقه‌ای

با خودِ میهنِ مقدس

پدرم صحبت کنم!

در حالِ حاضر من و میهن از هم تفرقه‌ستیم

از هم جدا افتاده‌ایم. همچون دور افتادنِ ده‌ای

از کوهش. همچون جدا شدنِ میانِ کوه و کمر

با خدقی. در حالِ حاضر من و میهن تماماً

از بهر یکر جدا افتاده ایم . روحاً از هم جدا افتاده ایم . جسماً
دو پاره شده ایم و به هم نمی رسم . به دو طرف
یک پُل در وسط فرو ریخته مانده ایم . من بدخل
یک دره فراموشی یک تقویم او افتاده ام و او هم
در آسمان در نوسان است و فقط خودش با خودش
گفتگو دارد!

یک باغ قیام گفت:

آن میهن بگذشت

که یک روز نبود بهر یکر رانیده باشیم .

روزی نبود بوسه ای بر او نرده باشیم .

روزی نبود که صبح زود

یک دستہ گل برای روی میز نطیفش نبرده باشم.

یک نچہ روز و روزو ہم گفت:

آن مین بگذشت

چنانکہ می گویند اگر روزی

یکی از چشمہ ہائش را نمی دید

بہ باغ غصہ تبدیل می شد و

بہ دشت سیاحت و پریشان.

آن مین بگذشت

-کہ من ندیدہ بودم - چنانکہ می گویند:

کہ ہنوز دروغ و ریا و

قحاق گرمی مرزہ را یاد نگرفته بود.

رشوه گرفتن و معاوضه

خون با اسلحه و بافتن

دیپلماسی و رقص خرس و میمون آسای

داخل گنگره هارانیاموخته بود

یک سطر ناتمام گفته ام

به سخن درآمد و خود را تکمیل کرد:

آن مہین گذشت

گذشت همچو گذشتن

رفیای آبی ستاره ای

دیک افق سپید

گذشت... گذشت

بعد از (او) دیگر مہینی

بذنیآ آمد

کہ ہمہ روزہ او را می دیدم

انتقام در دوزخ او

بزرگ و بزرگ و بزرگ می شد!

کوه، کوه را اختہ می کرد،

«ولی آنکہ اختہ می شد

اسب داستانِ انتقام بود.»

این شهر آن شهر را و ادارہ بہ فرار می کرد

«اما آنکہ ہرگز زلندہ نشد

قصر و تالار و خزینہ بود.»

جادہ جادہ را پارہ می کرد

« اما آنچه هرگز پاره نشد

همان خود بر دگی بود. »

قلم قلم را می دزدید

« اما آنچه هرگز دزدیده نشد

فرمانهای مرک بودند! »

کلمه کلمه را خفه می کرد

« اما آنچه خفه نشد

دار اعدام بود. »

کوپه کوچه را سر می برید

« اما آنچه سرش بریده نشد

همانا خود شمشیر بود. »

این خانه آن کی راهت می کرد!

«آنچه هرگز بہک نشد
شرفِ جیات و اسلحہ و
زرادخانہ آن جنگ بود.»

• من در یک کشور بدون کشور دنیا آمدم
در میان دود چشم کشودم
در گبارِ گلولہ کوشایم باز شدند
بمراہِ جیغِ زدنِ راہِ رفتنِ بیا موختم
جو انیم همچون آبِ ترسیدہ می رفت و
بمچون کُلیِ نامطمئنِ شبِ می خوابید.
آنچه اولین بار بامدادان می گفت: روزِ بخیر
گر سنگی بود

آنچه هم اولین بار شهامی گفت : شب بخیر
ترس و بیم بود!

«آن سالها، در دقتِ کوچکِ من
زندگی عبارت بود از (باد)ی غبار آلود و
از خواب دیدنی گرد آلود و از خمیدن و واگشتن
تنهایی در یک اطاق. در بیرون هم
در جنگِ میانِ مچ و انگشتانِ کوهها
تاریخان یک تابوتِ خونالود ابدی بود.
در همان محله ناپنجره پنجره را
می کشت. درخت در پی درخت می گذاشت. محله
جاسوس می شد و قدمهای رهگذران را می شمرد.

رنگ از رنگ گزارش می داد. گلدانها
بهدیگر را ویران می کردند. من میهن را
چنین دیدم و چنین شناختم. در دفتر
کوچک من، اسم حزب و دود و رهن و
رنگ مرک و قربانی قاطعی شده بود.
از بهدیگر باز شناخته نمی شدند. دوسه بار هم
خود خدا میانجی میان آن تبرهای
تیز شد، اما او هم در نهایت از آن طرف
دست خالی و ناامید بازگشت.
آن وقتها که میهن هموز زیبا بود
آن سنگی که در راه آزادی یک چشمه
دست چپش را از دست داده بود؛ اینبار که برگشت

با دستِ راست از برکه‌ها دزدی می‌کرد
آن کردکانِ جگناوری که در یک دره تنگ
مرک را دنبال کرد و گردنش را گرفت، چه کس می‌دید
وقتی برگشت در مقابل بانگها
هزار گونه طنازی و رقص کند! آن
پلنگی که روز اول خود را در گلوی مرکِ سرخ
اینجا انداخت، از یک پیرهنِ خط‌خطی سیاه و سفیدی که
پوشیده بود و از یک جفت کفش لاستیک بیشتر،
چیزی نداشتی، همو امروز کفش لاستیکش
از طلا، اکنون رودخانه می‌خرد و
کوه می‌فروشد و دریاچه را می‌بلعد و
طمع بر ماه برده و از او می‌خواهد پائین بیاید! «

• وقت بخیر!

اسم من "سار" است

از دیر زمان در آن کوه و کمر

پیک عقاب و بازهای نرینه و

نامه بر میان خیابانهای شهر و

کوه بودم. آتقد ر آدم و

رفتم، تا باله ایم ساییده و بی حس شدم.

اکنون که به شهر برگشته ام

نه عقاب پیرونه عقاب جوان و نه کس و نه پچکس

مرا اصلاً یاد نمی آورند

کس، پچکس

به من بنگر، بالم مهم نیست

اما دارم رسوا رسوا
در زیر سقف این کاراژ
از گرسنگی تلف می شوم!

در خیابان "سول" ایستاده ام

آن آلبومی که آنوقت شنیده بودید، من ندیده ام.
من نمی توانم پدری را دوست داشته باشم، تنها یکبار هم
برویم تبسم نکرده باشد. در کودکی هم حتی یک شکلات
در جیبم نگذاشته باشد. یکبار مرا با خود بگردش نبرده باشد. سوار
چرخ و فلکم نکرده باشد. یک بادکنک برایم نخریده باشد.
شب، قبل از خوابیدن حتی یک قصه بدون دندان
برایم گفته باشد!

من

نمی توانم تاریخی را دوست داشته باشم فقط بوی سوخته تکیه و

پیکر زن از آن به مشام برسد. نمی توانم آینه ای را

دوست داشته باشم وقتی در مقابلش می ایستم، شب و روز فقط

آلبومهای خون و انتقام را نشانم بدهد. نمی توانم پدری را

دوست داشته باشم بخاطر گذشته

زندگی کند و بمیرد. من نمی توانم، نه. نمی توانم!

من اکنون میهن خود را یافته ام

میهن جدید من دختری است به میهن پیرو

عموسِ شما

شبهت ندارد. اگر از آب می گویند، زلالترین آب

در چشمانش روان است. اگر از دخت و از گل و گیاه و

اینکه دختر به میهن من است

از بلندای پر از صفای کونید، همه آنها در پیکر و در قد و در شانه ها و
گردن و میان پستانهای او هستند. من دیگر نمی خواهم
در آن میهن بدون رویای شما زندگی کنم. من می خواهم
به گردون رخسارنگ آن دختر بروم. آن

سحری که

در آن خواب بنیم. در آن شعر بنویسم در او

مطالعه کنم و هم در میان او در سواحل

دل آسودگی

قدم بزنم. در او دراز بکشم و چشم بارش

برف و پروانه بدوزم. به دوست داشتن دست بزنم و

یویش. می خواهم به درون پیله آشتی بروم و

در آنجا زندگی کنم و بمیرم.

بیزارِ بیزارِ بیزار شده ام. از آنمه تیغهای سربیدن ،
از آنمه گردبادِ خشم. از آنمه جخلِ انتقام. بیزارم بیزار از
آنمه حکایتهای زنگار بسته ای که از طفولیت کوشایم را فریفته اند.

چشمانم را دزدیده و
احاسم را از حس کردن تپی نموده اند!

من از میهن چه می خواهم
غیر از اینکد نانی و کنجی
آسوده و جیبی فراخور و مستی
آفتابِ آرام و بارانی دلپذیر و
پنجره ای باز بر روی آزادی و عشق
به من بده؟

من چه میخواستم از آن بیشتر و به من نداد!

از همین روی نیمه شبی

دروازه اش شکستم و خارج شدم

به یکباره بیرون رفتم!

عصر است و در خیابان "سول" ایستاده ام

میهن قدیمی در حال افول است و می خواهد غروب کند

بعد از کمی میهن تازه بخودم

"رُزانا" طلوع می کند و با هم

همچو دو سوالِ نر و ماده

تازه و تشنه

بلند قدر از شعار و از مناره و

چون (بادِ) سیاک، از دیوار و

از جغرافیای حرام و

تاریخِ ترس،

هر دو با هم

بازو در بازوی یکدیگر

گل بر لب و

آفتاب در چشم

رو به بالا راه می‌رویم

به آن باغچهٔ عشق و رویایی که

نه زرد می‌شود،

نه پیر می‌شود و

نه می‌میرد!



ایک خوشبو مینا
دیکھ کر دیکھ کر
دیکھ کر دیکھ کر
دیکھ کر دیکھ کر

جان